[illegible]

388

۳۸۸ع

کلیات شفائی

کلیات حکیم رضا

۱۶۸۷

زین [illegible] که [illegible] وخویش
[illegible]

[illegible] العشق لاله [illegible]
[illegible] چشم [illegible]

من با [illegible] مست [illegible] دوش [illegible]
هر جا [illegible]

تاریخ [illegible]

[illegible] این کتاب [illegible]

[redacted]

[illegible]

[redacted]

[illegible]

[illegible]

هجویات حکیم سنائی

صبا بگو بمحمد رضا که دیگر بار — بمدح گفتم و روغن زدم بدم خمار

دمید زاب و هوای هجای تو گزینی — که پیشم خانهٔ او نیست پیاله خورده خمار

بخانهٔ تو دگر از متاع بند رهجو — پیاده بود روان میکنیم قطار مهار

در آن قطار عجب بخت ییان نشنید — که بارشان سر فلیت و درجی ما

اگرچه قائل این هجتی که اندیشه — بفکر همچو توسی این همه کشند آزار

ولیک مشق سخن میکنیم و بد تو — که دستگاه فراخی ز طبع من بکار

گر این هجا طرف نسبت سازد — نه کم شود ز تو دونی و نه ز من مقدار

که مهر اگر بسگی خنجر فروغ کشد — نه این طهارت یابد نه آن شود مردار

سخن بر آتش تان زین عجایب افتاد — خسی برای که کند بمجلس اظهار

که خواجه فکر چو آل رکمال هنگری — تخیل کرد این مذخو است بهره وار

نزاده جای پس آورده دختری بود وش — ازو بکارت و عفت چه نیکویی ناز آر

برین تند عجوز آتش رستگر آتش — که ترد کند پیش امسال هم ز خانه خمار

به همین سرکه رسید از سیاهی — غریب دیوی به جز کس نکرد
ز دید همت حسن و عفاف بر دختر — که همچو او نبود شاه دهی هیچ دیار
کسی نگرد قبولش ز هم برخواری — که مار زاده همان خاک می‌خورد چو مار
بکنج خانه چو محروم از قبول کسی — به پنج رشتن ماند همچو شعر تن خوار
برین شدند عجوزان شوخ سنگر اش — که با چنین رشته زرشته آن کار
قرار یافت که پیدا کنند دامادی — که فرج را نشناسد ز فرجه دیوار
بپای سعی دگر بار جست و پولادی — بجست و جوی کشیدند جمله چون بیمار
بجست و جوی دریدند گفتها تا شد — لب [illegible] یابیگر ده جار
لری که شار ز فردوس وقت ای گرد — بهیچ ماور وقت درنه برخوار
لری که بهر نگت متاع لوا خان — دکان تیسم فروشی گشوده بر بازار
لری که ماده گراز ریش او بیوی — برد بباغ دگر تیغ سپر بردهٔ خار
لری که چون بشنید ملا و رقص کند — کند ز کند نعل گور آهوی تاتار
لری که گوگ بود جار تار تیز مدام — اگر زنار بر و تشن و ن کسی عطار
لری که تیر کند چارق شتر بشتر — زبان بسر زنش خارشت خنجر آر
یکی جمع نامیده مرد کانی برد — خبر بخانه که شد تحمل مد چهار بار

دگرکه

درآمدند زناچم ز باب استقبال — تمام رقص کنان با نوای موسیقار

چو چشمشان بجمال لراو فتاد از دور — شدند بخود از شادمانی بسیار

پس از دو روز که این خوشتان باده سون — شدند از پی زور بخود دمی شمار

نسیم وار بکشتند جمله گرد سرش — زدند لوبیه سانش تمام همچو غبار

زروی عجز بسانش کنان همی گفتند — که ای بعهدهٔ ما همت کشایش همه کار

به بنده خانه حرام و زر فر معدم خویش — زخاک عجز محبان خویش را بردار

وطن بخانهٔ ایشان چو کرد مرد غریب — بروی خوش آمد بسیار ساختند نثار

طبق بخانهٔ همسایه مرتهن کردند — پلاو چرب بپختند بهر او ناچار

چو چرب کرد سبیل از پلاو چوا نس بود — فتاد با دل خرم او ببستان جنار

چو سر نهاد ببالین ز نفخ نان و پلاو — هنوز بود برراحت نگشته بیدار

دو دید بر سر که نانوی سراچه گفت — بگفت کای ز تو برستند ز حور دار

شنیده ام صفت کس ندیده ام روش — بمن نمای که دیگر مرا نمانده قرار

بمن بگوی که آن اسم بی مسمی چیست — هزار پاره چو الفیت یا شکسته تغار

باین طلب ز ارستان بدستیم آواره — ز گنده مان بعراقم از آن فتاد گذار

چو دایه دید که از رغبتش پس مشتاق — بخواجه گفت که هیسته گلکت این کار

نظر کف

نظر گفت بدا ما در هر چه خواهیست — در آستین سیاهان مای دختر طرار
گرت هواست که بی پرده بینیش رخسار — بکوش و گوشهٔ دامان ما بگیر مدار
ولی عروس اگر کار پرز پا در پاست — نمیدهند بناجنس ما بکر دو خوار
رسید ز جانب بابا پیاز کچ هیچ — رسید ز جانب ماما بماده تو بیمار
برادرانش رسند دو پول سیاه کن — نداده اند جاعی بکر بیچاره را
ز دودمانش عظمت زانکه پیت اورا — شغال و روبه و کفتار و خرس خوک و بهار
دهانش از حه تهی که گشته از دندان — ولیک نقدهٔ سالش فزون بود ز شمار
جهازش آستر تاج و کهنه تنبانست — سیاه روی از سند دیبه حصار
چهار چنبر دف دار دو دو ما حارق — دم شغال و درای کلیس و یک افسار
زنی که در هم بر جهادش آورده — شکسته چندرهٔ باد و کعبتین قمار
ز روی خویشتن داده مهر پا ما زرش — برای کی می ما زار او پس کفتار
چکیدم از پدر و منصبش که بود دزد — بکوچهٔ محلات کوز دان باکار
چو موتوفی از آن شهر گرد معروف — سیاه کرد ما شراف لولیان طرار
چو این هنر هم از دست او نمی آید — گذاشت از کف و شد کربلایی حیدر
بغایتی متنعم بود که نانی مفت — ندیدش از نقد بهفته بود تا ناهار

غرض که دختر ما جنس بحر بدارست   نه بار طرح که بر دوش کس گسند بار

اگر تو نیز زالوار کند مان سر ده   تو ابیشش که بگیری حق آرز و بخار

چو این بدید که در زاد کیش تنگ دار   کشید تیغ ز راز روت او بر خار

ز روی قهر و غضب گفت با سکوتی   مبین بچشم حقارت بسوی من بهار

بسر برادر کاید در فطا آلدیم   نکی ببین چو من نبود در میانه الوار

من آن جوان قلیچم که زیر پای بکیم   اگر بود بسر راه کوه بر بدار

من آن هنر ز مانم که گاه خار پست   هزار کبک و شیش را بیت با حچم ند

صلابتیست مرا در میان تیمن و دوست   که هر که دید بر وم تمها در سلوار

کنم ز بوسته آن گاه غدد و بوسته ساز   که پای کلک بلغز ز بیس مو د هموار

با بوجی حاتم که هبر زار ساز   ز کلکشی من پست کار فرماغار

رسیده است با بو کلان مکس میراث   چهار تیر که بکار ناید و سوفار

بوقت مرگ بحق من اعتراف نمود   در یده پیرهنی اگر بود نیت حق تار

خوش ساز نی که بود سایه اش بسر   که با وجود هنر اصل دارم و تبار

کسی که هیچ نیش هست شاه دادای   شود بدولت من و شناس ازار

چو کله و رنه آرم بسوی اصفهان   رز و عن و عسل و کشک و دوغ و تر

نعم نبوی

کنیم بسوی پیرزن وا به سر سال — ز گردش همه ماه و سال در رفتار

در آن شب ز تیر باک چو بخواجه جست — حدیث روغن و کشک و عسل عیار

چکید آب ز کنج دهان خواجه و گفت — که ای هزار نگه دار اسپهسالار

بجرم این که نه اندیشه پرستی جدا است — میان اهل حرم پاسبان بختم انجار

ز دیده کس از خواجه چون مرخص شد — رسانید بانگ بلند و تن درین کار

چو بزم کرد عنان گفت حمد از — بکام اول اقبال پسر نکون در غار

جوان باطن باستانی انجمن بگرفت — که خون نیامد بیرون ز هستی آزار

شدند شخص با آن خبر که آن قلعه — بغیر خندق تیغ برج دارد و نه حصار

نخشم رفت ز غیرتی و از سر قهر — بضرب گرز برآورد از عروس دمار

بچشم خویش چو خواجه بدید در پس در — که شد پرده عروسی مثل ز خون گلنار

بخویش دشنه زد از غصه و ملک خنجر — خوش از نتاج گهر آید نیک کرشمه دو کار

کوره با مار ارکمال خر کسی بد میرود — پیچ خاطرهای آن غضنفر خوب هزار حد میرود

باوجود آنکه صد پیر گیر اجلاف خورد — بر به پیر زندان همان آن نامعقید میرود

دشنهٔ در کون او کرده مگر اسپ آن — تا قیامت سیل خون با تیر مقعد میرود

چون سؤال از جامع هر گونه بد بختی کنند — بر زبان نام کلوخ الدین محمد میرود

بس که از کون نوره بر ریش سفیدش می‌نهند — میخ اندر ریش او زانجا که امرد میرود

چون بچه تاریخ بمعنی ندارد مسئله — از جمل می‌لا عدو قتر بان ابجد میرود

قابل شمشیر کند افتاده پیر تا پای او — بر سر او تیغ چون مدبر آید میرود

میکند یا دازده کرده کلاغش فصل و تی — کور باطن بین که در پیر ما بسر حد میرود

چون سؤالی بحث الطف خوانده ایمان کس را — میرود انسان که پندار بی معقد میرود

از خشونت دم زند چون خلق کج بود او — آب حسرت در گلوی خشک سر بر میرود

ضد منار دسته بسته در شکاف مقعدش — میرود ز انسان که بر دروازه مرود میرود

در نجابت سید او میتواند بود گبر — گر سنجی با گدا و ظلم بر گدا میرود

چون کنم محضر در اثبات خری او درست — بر زبان اول خود شیر لفظ اشهد میرود

میکند دم لا بها با استخوانی میخورد — عمر او در آشتمالی خوش آمد میرود

دم بریده گربه کور است بوکش گو بگو — بهر نانی ره گرده بفرد میرود

پیر زیج پر خانه هر مسکند اگر هی — پی تا ان دو دی از هر جا که سر زد میرود

هر کجا ذکر تباری میرود پاشش کنند — آن روزی که از شرح اب جد میرود

میبد

میسدید با خود قرار آخته خانه از حرفی
حجاب
لاف سیات چون ما بی سیات زند مهراب
با طمش روشن نسازد ز تو جور شسته ما
قد چنین رو انچنان حیرم کان تا قبل
کفر او از بس که در مردم سرایت میکند
پیش چشم کور او بالا و پایین چون تن نکهت
زیر و بم از بس که بنماید بر وجوم کلم
ضربه ام را چون شمارد با همه لاف حساب
زیر باران گوره استر را برهنه میکشم
نفخ طاعون در بغل از کون خرش ممتلی
بعد ازین هر جا که می بینم سنگش میکشم
پیر ما بوذی چرا و در چار مذهب سنت است
خشت کهنه کیست روی او به شکل زندان
میکشد از وی حق رشته آن خفاش طبع
ریسمان در حلق باشی که پسی دار

هر کجا افسانه شیخ ممرد میرود
بر نمیگردد چو سوی بعد البعد میرود
در علاج چشم عقرب عرض اشهد میرود
چون ز وان از خانه با این رد و ابجد میرود
هر که مومن پیش او نشسته مرتد میرود
در جهنم چون بخواند شش بمسند میرود
زیر بار ضربه فریادش بفرقد میرود
بسکه باشد بیحساب از نه بنهصد میرود
زانکه میدانم چه ستم بر شیخ و بنفود میرود
چون وان آید بر پیش او مجرد میرود
ظلم بر مطراق گچ کوب قل احمد میرود
قاتل این یک نفر دوزخ مخلد میرود
چشم میگیرد کسی کز پیش این دد میرود
آنچه با افعی زد بدار زیر با بهد میرود
خط او هم با بحنک خط اسود میرود

آفرین تو قائلش بسیار روا ز چرخ برین ‏‏— بر زبان که این هجو مجد همی رود

کسی که غاشیه و سقطش کشد زبانان ‏— کسی که موی هارش بود چهار پستان

کسی که دفع جرب را چو شانه بسازد ‏— خمیر مایه الوند آورد همدان

کسی که هیبت زجانور در جیزی ‏— زکر به دم ز شتر لب ز اژدها دندان

کسی که معده او ممتلی نگردد اگر ‏— نفس نفس بخورد اندر کشد زمین و زمان

کسی که فرش کند بالش براجه در ‏— بجار صفه او حاصل چهار ارکان

کسی که گاه تماشا گتری کم بود ‏— نفس دراز تر از قصه خوان کالادان

کسی که بهر فرو بردن لقمه اله بود ‏— دهان کشاده بسان مغاره کرمان

کسی که بلع کند حاصل وجود و عدم ‏— که نیم لقمه نسازد همه پس کام و دهان

کسی که معده او از غذا بود خالی ‏— شبی که فرجه بیاز دبه کند دوران

کسی که تا بقیامت و چار نیم نشود ‏— هزار گره شتر گر چرا کند در آن

کسی طویل و عریض انچنان که از وسعت ‏— بود بهر طرفش عالم دگر پنهان

کسی چو تخته بسیط العاص چنان تا یک ‏— که آفتاب بشعل زند در آن دوران

کسی عمیق که هرگز بقعر آن نرسد ‏— در افکنند اگر کوه را بلجه آن

یکی

کسی چو شام ز پستان سیاه و افسرده | کسی بسان بیابان لوط بی پایان
کسی فسرده و نقش انجماس که پنداری | درو بود کرهٔ زمهریر در زندان
کسی چنان ز رطوبت که گویی اسکندر | فکنده است درو آب قلزم و عمان
کسی چنان که ز پهنا و ریش میگردد | درو هزار سپهر محیط سرگردان
کسی بسان بساط دو در زنگاری | براه قافله بارش دو دیده حیران
کسی خراب‌تر از خانهای خواجه حسن | درونه رحمت درنه گرانی دربان

خدا رچه فایده از هجوم ای فلانی دنگ | کنون که شیشهٔ ناموس یار دوی بر سنگ
برخصت تو که خواهم ز تیر صاعقه وش | هزار مهره به پشت زنم بسان تفنگ
چو ما نمی‌گرم از درشتناوری طاقت | سری بقلزم گونت فرو برم چو نهنگ
بغیر آب منی زان ون نمی آید | اگر بخندق گونت زنم هزار کلنگ
قدم بجنگل گونت نهادم از سر ریش | که خفته اند در آن بیشه صد هزار پلنگ
سبیل و ریش ترا از نمک کرد دست قضا | یکی برآمد آبی و دیگری که زنگ
گزیده است ترا داد ازین شمایل شکل | که از تصورت اندیشه میشود دلتنگ
بیاد سیری ایرم مگر فسانه مخوان | که شاطرست زخایه نه قسمت دو زنگ

که در تکاوری ست و گوزنت ار جلدی — به نیم ساعت طی میکند دو صد فرسنگ

تو مستعد فنا گشته و میرتسم — که شخص مرگ بگردد دو بگرد تو از ننگ

مدار دست ز دامان ابریشمان — که بعد زحمت بسیار آمدست بچنگ

نخوت از تو تا او چو غم ز دور بآی — مروت از تو رهی پیچ و دامن اندرچنگ

تراست درخور ان سر آتشین پیکر — که از شتاب برشت و می نگردد رنگ

چنان شد از مروت تو در زند آتش — که دود وش آینه چرخ را بخشد زنگ

بچشم گور تو سرخی ز درد نیست ترس — بیاض چشم را سرخ کرده نشانه ننگ

چه احتیاج به سر گیریت حریفان را — که از تو کام توان یافت بی سره و جنگ

برای کین ام ای هرزه گوی لا طایل — زدی چو شیشه ناموس خویشتن بر سنگ

سزد که در مکافات تو که اسهال — زیم ریش که آلوده تو ز نگار زنگ

نهال نمردم سنجیده در صف جهال — سخن شاعری خود مکن بصد نیرنگ

ز ایپ شعر فرود آ و باید امش کشش — که پای طبعه ات دیگر چون خر لنگ

چه لاف شیر دلی میزنی درین بیشه — بیر بجوی که عورت فرو رانی چنگ

از این وها تر امیر د بجوم شپش — که گشته نامزدت مستراح شهر فرنگ

کنون که رتبه میدان گجه و بازار — سرود بحجو تو خواندم نغمه دف و چنگ

بجز

عجب نباشد اگر زمثال هوده زنان
بکنج خانه کنی انفعال همچو درنگ

نهاده پسر بدولت صد شش نمد اطلم
که چیست حال تو در جنگ اژدها و نهنگ

بباد دل حرم آستین تو سنیت
که همچو رستم زالپ در مصاف تفنگ

چه بنده گشت دلاور که یوزباشی تست
اگر غلط نکنم پر دلیست با فرهنگ

که خویش را سپاهی زند در روز نبرد
بسان عورت همه جو یا ستیزه و جنگ

هنوز جنگ هجا گرم از ره نوردی بود
که شد ز شومی تو پیش دشمنت قاچخنه کنگ

قبای هجو بقد تو باید و زرم راست
خوش آنکه دست ندارم ز دامن اس

برای پاره نانی بر آستان یهود
ز روی حرص کنی کار سنبل و رنگ

ترا که گردن خم روسپیت لائق سازد
مسند در صف ارباب هند تحت چنگ

چو سر بکنجه کونت فرو بری از کمر
گهی کبوتر آری و زن و گه اردک

بقعلت آتش جوع خود را زنی تقوت
ز حرب و جنگ ترا منع کی توان الکنک

خوش آنکه زخم خوشت نشانه کرده ام
بگرد شهر با آواز بربط و تنبک

سخن دو بیت بگویم بر دو نیاورد ست
عجایبی چو تو از پرده حقه با فلک

باین عصا و ردا و باین قبا فیه بد
نیامدست باشهر چون تو پاک و زنگ

هزار منع بکردن تو بگفتم محکم | و لیک در خور ذات تو هست این اندک
زتیغ طعن تو برگشتم و منور بهجو | دلیر میکندم طبع و میزند چشمک

کیست آن مسخرهٔ مصحکه گوی خسان | که ز روخنده زنانند همه خلق جهان
کیست آن قایل دشنام که ناموس حوری | فحش ناخواسته از سوی دل آید بزبان
کیست آن ابر دمن یخ که ز دم سردی او | بصد افسردگی برف شود تابستان
کیست آن باغ تفرق که چون باد آید | شومی او بگریزند نفوس از ابدان
کیست آن مستعد قتل که جلاد اجل | بهر خونریزی او خنجر کین ز دنقان
کیست آن بیش که بسته که از لب او | گر کشی نقش بصحن چمن و لاله ستان
کو ز سر بر زند از خاک بجای لاله | تیز روید عوض سبزه ز صحن بستان
کیست آن جوع بر خور که ز روش تنگی | مردم از بیم گرانی ز محل همدان
کیست آن بر غلاکت که ازو میبارد | متصل قطره ما د بار بجای باران
کیست آن کافر بی دین که دهد صد دشنام | هر که نامش رود از سهو به پیش لبان
کیست آن مبغم جامص که بتصور جوشش | نخ ببندد ز تنش افسرهٔ گرمش راه کمان
کیست آن عبرت بمنزل که بحکم حاکم | نیم ساعت برش ار نکند شیشه بتوان

بکن

کیست آن بارد دم سرد که در گلشن اگر
لب به افسانه گشاید بوزد باد خزان

کیست آن کشتنی آلت شنعت که دهر
دامن سعی دار بخصر هلاکش میان

کیست آن هیکل مطبوع که پیدا نشد است
همچو او ممتزج مضحکی از چار ارکان

کیست آن شخص که چون سلسلش آید بنظر
آتشین تر شود از فم مقعد پران

کیست آن گو دن مجح و مزادراک که هست
برجها دیت او هر سر موش پنهان

کیست آن خر که پی کود کشیدن بفرحت
صاحب او را پیکی بول بمرد دهقان

کیست آن مرد صدم که شود صد با
کله از آهن اگر وضع کنی بر سر آن

کیست آن سهم چون شعر بد خود مجهول
که از او در همه عالم شود نام و نشان

کیست آن تیره درونی که هوا گر بمثل
در ضمیرش گذرد رو ابر کند کار دخان

کیست آن زاغ بد آواز که خواهد کش
منزجر شد دل احباب بسوی سرها

کیست آن یار مصنف که ز بسیاری جهل
نکند فرق تو از ابر و دخان

کیست آن منحرف از نفس جمادی که بود
بر او مسئله مشکل و آسان یکسان

کیست آن نادره شاعر که ز شعر بد او
آنقدر رنج کشد طبع که دل از هجران

گر خطایی بکنم روح نما مور و نشت
که ازو وزن بود دور چو چشم از خوبان

آری گیدی تو کجا شعر کجا درک کجا
لاف چیزی که نداری جرزنی پیش کسان

بستر تو که مگر راکبت حقنه کنند — مصرعی پسر زنند از تو برای درمان

روای اطبه و آزار خود و خلق مکن — که سمندی نتواند شدن زیر پالان

میشود مضحکهٔ مجلس اطفال چمن — زاغ کج نغمه چو خواهد که شود خوش الحان

اندرین حال که دل گرم ثناخوانی تست — میل دارم که دعای تو برانم بزبان

دارم امید که از فیض عفص بار آرد — معدهٔ ممتلیان نای بعبار الفغان

دافعه بهر بروت تو برسم تحفه — همه دم تیر فرستند ز معای حیوان

مژده فکری کی پسر عربده ام واکردی — صد بلا بر سر خود کردی و سحا کردی

بر در درگه دشنام فروشی بیجا — آمدی نقد حسد در کف و سودا کردی

هفت سیر منبج بخراطکان فرمودی — وامدی از پی هم کرم و تقاضا کردی

در سرای همچو تو بی هیچ منی می بایست — خوب کردی که مرا کشتی و سدا کردی

خامش از ننگ و بد پرده کیا بودم — یاد من چه دری دادی و اعلا کردی

قصه کوته که فرامش شده بود — خویش را از پسر نو بیهده رسوا کردی

گیر هجوم که اصد حقتکی بحث نبود — بس از کون حسد گندی و برپا کردی

زحمت طبع ما بدام مگر رو دادی — تو زبان گفتی چنگ زدی املا کردی

قابل هجو نه‌ای لیک پی مشق سخن | میروم بر سر کاری که تمنا کردی
بر سر خدمت فرموده زبان هیچ لبست | چه کنم ترک رضای تو خلاف ادبست

گفتم از هجو تو ای شهره دوران نکنم
با غمی هر نفست دست و گریبان نکنم

برندارم ز سر راز نهانت پرده | پیر یک لخت گر عیب تو عریان نکنم
خار در کون خر لنگ و قارت ننهم | بزرای جو را گر به تنبان نکنم
رخصت سیل ز پی چشمه خاطر ندهم | ترک کاهی چو را طعمه طوفان نکنم
بذله و طعنه و دشنام ز ریزم درهم | جنس صد رنگ ازین بدیه بازار ات
مصرعی چند بهجو تو نسازم ضایع | خاطر جمع لطف فکر تو پریشان نکنم
ز نم قطع قلم عربده و هجو ترا | کله هیسی ز چپاره دیوان نکنم
گفتم از کینه پشیمان شوی گر زندگیت | یکی بیت جگر سوز پشیمان نکنم
گفتمت دامن جحیم تنگ بر این شعله مزن | تا ترا نا مزد آتش سوزان نکنم
آن حکایت که طبیب ای طلب آید از دوق | قصه خوانانه بیان بر سر میدان نکنم

بعد ازین با همه کس در همه جا خواهم گفت
چون رضای تو در منست که پنهان نکنم

از تو دارم سخنی چند که گفتن دارد
گرچه میدانی بشنو که شنیدن دارد

ارچه خوبیت ندانم که نخستین گویم / عرصهٔ طعنه فراخست که اینم گویم
شرحی از خلوتیانت بچه آداب کنم / سخن از چابکی تو بچه آداب گویم
سخنی چند که برگرد زبان میگردد / بچه تقریب کنم سر بچه آیین گویم
اول از دوخل محبت گویم و با انصافی / یا ز افسردگی شعر سقط چین گویم
هر دو بسیار نفیست ندانم کاول / آن یکی را بقلم گیرم یا این گویم
هر دو بگذارم و در بند دگر مس گشتم / اول از کافری و دشمنی دین گویم
نه غلط گفتم از خواب گران تو شب / ور حریفی که بکس گره ده بالین گویم
وانکه آیم بسر شرح پیوار رهات / ایب بگذارم و از کهنگی تین گویم
بعد از ان سر شتق بندی شوخت ا / سبب سرخی آن کهنه نکین گویم
عقرهٔ از کول ان سر کورت مانده / که تمابیت ز جلد سیک گرگین گویم
گر بگویم سخنی از حسن ابد الیهات / از دف و تنبک و بو خر و خور حسن گویم
خه مگویم که سخن از تو نگوید عاشق / ور بمیری بمثل تو بموید عاشق

حضرت خواجه بگو قابضی پارچه شد　　اصل یک مثنی و فرع دو دستار چه شد

همچو گفتار تو سوراخ کنون شقاسی　　بر در خانه‌ات آمد نه بسیار چه شد

حصه مزرع بهجرد که چون پیسه بیان　　دل از و کندی با این همه از ارچه شد

حیف حمام که در آتش و آبی زغش　　وان کاغذهای نفیس پر بار ارچه شد

آرزوهای تنعم که بنومید دلت　　خون شد و ریختی از دیده خونبار

آن جل پسرنج که از نیاه بمسکر دی باز　　از پی زینت تابوت گرانبار چه شد

آن سقرلاط کهن سال که بودت همه عمر　　دلگران بود ز همصحبتی پارچه شد

آن قبا به که عرق اشتک گریبانش را　　پاره آبی و بکباره گل جارچه شد

پوستینی کهنه چون نطع که تابستانها　　مسند از فخر لباسی پر دیوار چه شد

جاقشوری که بان زکمان مکفتی　　یاد کار پدرم راست رسیلوارچه شد

یک تهی کهنه صد پاره جرکی بدی　　مایه روی سفیدی شب تار چه شد

آن خرلنگ که شد با تو یک آخور　　ور تو بطر حم نه جو دید و به بیمار چه شد

غم مخور مستقل خانه سلامت باشد
که از آن بهره ترا تا بقیامت باشد

چرب و چرکین و تر و خشک تو مپالک خوری　　پاک و ناپاک چو آتش همه را پاک خوری

تلخ و شیرین چو بر ذائقه ات یکسانست / گر قند زهر دهد بیت تو چو تریاک خوری

باغبانی سر ره باصفت چو دهانی ای غبار / تخم اگر ریشه کنی برگ و بر تاک خوری

کاه در خرمن صحرا چو کنی همچو شتر / گل و ریحان بگذاری خس و خاشاک خوری

بیم آنست که بر چرخ دهن باز کنی / گرده مهر و مه از سفره افلاک خوری

سر بیالا نکنی گر همه خنجر بارد / فیس و فیسی بخود اندازی و غمناک خوری

از کمانخانه بغفلتی چو خدنگی بجهد / اخذ با مشت نهی و بجگر چاک خوری

با چنین جوع چو بیجو اسبت در آخر خیال / صورت شخص در آئینه ادراک خوری

گر شوی گرد و لعل اگر ز تیشی تمثیل / سر آویخته از حلقه فتراک خوری

تو که با سیر دهی پاک خدائی که دهد رق / پس سنگ به آتش جوع افکنی و خاک خوری

هیچ دانی که حساب معده کنی و حیات / پسته تنگی اگر بر سر تریاک خوری

بر سر خوان کسان میکنی این مستی / بر سر سفره خود قلیه امساک خوری

نتوان یافت بغربال چو تو یک طماع
زنده خور مفت ربا کیسه شکم بلاع

طبعت آن چشمه که در شانه پراو همه سال / آب گردد دهانش از هوس آب زلال

بو العجب کان کلوخیست که هرچند بر آن / تیشه فکر زنی خرد از و سنگ و سفال

مالک د

پا شکسته سخن چاشنیت بمثل / ما کجا یافت که پرواز ندید از پر و بال
هر سخن کز دولت آید بزبانت نفسی / از لب مستمعان میکندش استقبال
لطمت از صوف و سقرلاط نگردد در نکمین / بر رخ زشت بزیور نتوان بست جمال
زعفران گید و سپه من کو نخور آنکس که کند / گوش بر نظم تو ای مایه اندوه و ملال
مرده شو برده بافسانه هجران ماند / که از او خاطر خرسند در افتد بکلال
نقب بر گنج معانی چو زنی آن دزدی / که اگر بر شنوان همه توان گم دجال
آن خزف ریزه هیچو هر کم قدر که هست / برسر و گوش خر دفتر حشو تو و بال

زینت یار دم کون خر تنگ بسیاری
پاره دم پاره کند خر ملکد اندازی

میکشی بهر شکم بس که زمرده خواری / گر به پای دکانی و سگ بازاری
ناخنک گر مثل جوع تو بر بحر زند / لجه را مبر انگشت نکه میداری
منقت آنطور رسیدست که از خدب نقش / استخوان زنده دیگ برون می آری
بود عبد الملک عصر تو بی میرسدت / که جهان را نجاست نخودی نشماری
هر کجا جمع شود قافله بلاعی / کار تو نیسله داری بود و باکاری
در مقامی که دهانی بتکلم جنبند / بزیدن وجته یا و قفا منجاری

بس که در بستر است از بیم حریفان خارشت
میکشی اول شب تا بسحر بیداری

بگذر از این و بپیما مصراعک دردانه شانه
که بود حوصلهٔ عیب ترا تا جاری

بعد از این گر ز بدیهای تو رخصت یابم
ور کرم طبع کند هم بهجاییت یاری

مدحت آن گهر بگویم که پسندت باشد
بیکل و دشمن و بر طبع تو مذمت باشد

دیگر بر آن سرم که پی طعنه وا کنم
بر گربهٔ ملیک بچاره رها کنم

در چار سوی طعنه گشایم دکان هجو
بازار دست و پای خر بی‌نوا کنم

مرهم کنم ز مغز پی فیل و پای خوک
زخمی که هست کون خرش را دوا کنم

در طعن تا کسی که نترزد بهجو هم
هستم بر آن که ظلم بجال بجا کنم

نگذارمش شغد نشود هیچ جا ز طعن
بازش مقسم زاویهٔ ابرو کنم

هر بیت بند تازه ز طبع وا کشم
خوانم ز رو و بند ز بندش جدا کنم

فسقی که روز حشر شود شافع گناه
چون طالع عقش وسیلهٔ قربت خدا کنم

تا کی بگویم و بکنم هر که هیچ اب
آخر شروع در سخن مدعا کنم

بگخند لب بمهر چار نشستم بس است
صندوق پر ز رز حلبی مسم بس است

هان ای کلک بریده دم چند ای شریر — بر سینه بکده و تیر ز پشت بیجا مگر

هر جا که خامه ثبت کند حرف ظلمت — در زیر بار ننگ کشد ناله صریر

بد ذات چون نفاق و بلی چون بخل عجز — مانند جوع پرخور و چون فتنه شریر

دم سرد همچو برف بیازار آورد — از حدر و دکساد بی زار زمهریر

هر صبح و شام طبل بگیر و بکار بند — در خانهای سنگ خرابات بلیر

غدر از تو بشنود ملک الموت مس ازین — تا کی دهی جواب اجل ای بهانه گیر

دست اجل ز ننگ گریبان بگیردت — گر با این پستی تو ازان داشت گر دگیر

طاعت کن اختیار درین نعمه و مهر

کاکای روح را که ز جسم تو در غلست — آزاد نامه بنویس ای غلام پیر

از بلغت گرانست رسید کاش با گلهان
ز دفع اجل بداد دل معده جهان

ای اشتهای تو دو جهان آتش را وبال — چون کاسه معده پر کن و چون چاش اشتهال

جوع البقر حکایتی از اشتهای تست — ای ماهی سلیمان از تو در انفعال

حاصل ز کشت مزرع گردون نمی‌شود — کاه آنقدر که معده تو پر کند جوال

بار کجی تو معده ز جذب نفس کشی — هر گز بقلعه می نکشد هیچ کو توال

چندان خوری که آنچه کند جای در عسور / میاید از چهار در اخراج او خلال

از جنس خوردنی همه گر خون کافر است / در کیش تو حنیفه چو غت بود حلال

عرض زمان اکل تو چندان که چار خصم / باید غذا دمی که کشی از خورش ملال

ای خان و مان کسی که شوی پیش از آفتاب / بر نیت طعامش و غم بعده مال

آن خوان کن فتنه که شود میزبان تو / در زنج مطبخش بگذاری یکی کال

فکر مجال خویش بکن ورنه این دو روز / عالم شود ز آتش جوع تو جانسوز

ای سر زنجوش پس و نصارا دهان تو / وی جوع باب سراج بهمن زبان تو

از کون باز کون سفس تر وش کش / طاعون شهر در زده کنده دهان تو

روزی که مغز خر بخوری چنک مسکنی / پر کرده اند خلوتیان استخوان تو

میری اگر ز کرسی طعامت نمیدهند / بی نانکه کس کباب تو دزدید جان تو

اسرار شب صباح شود نقل بزم خلق / بد شهر مثبت دشمن انهان تو

تا خوانده بر تو نیز شود جمله منکشف / من بنده صفای حال غیب دان تو

شب جمعه میزده ند و دیوان ما سلف / آن سیم را زمانه گرفت از زمان تو

آیند جمله کاولیان طلب کنند / دختر برای پسته از دودمان تو

در حیرتم ز تنگی تو که میکند / چون دیده را ندیده دل مدعای تو

سازند کار مردم و بهر تسلیت / سوگند میخورند مگر بجان تو

می پیش و هیچکار بر این کار ره مدار
چشم از همه بپوش با تنهاتر احکار

هر که ز کف عنان خویش آمد رها کنی / تعریف تیره شام بصبح صفا کنی

گر کافریست وعدهٔ ناحق بمن دهد / ترسم نعوذ بالله او را خدا کنی

روزی اگر وفا نشود آن وعدهٔ خلاف / دانی بروزگار خویش آمد جفا کنی

صد بار اگر شوی بسگی هر قدم دچار / از ابرای مشق خویش آمد ثنا کنی

خود را ز حرص در پیت تقدیم ماوقع / چون شعب حریص اگر خبر گدا [illegible]

از کوج حافظه بدر آری ز احفظ / دستار فکر از سر اندیشه وا کنی

چون با نعم تسلی چند ره اختلاط / خود را ز نور چون نفسی آشنا کنی

پیازی بصد فسانه دشنام و بعد از آن / تقریب اکل را سخن از ندعا کنی

چون رزق تو زیاده نخواهد شدن ز زور
بگذار کار خویش برزاق مار و مور

امروز چون تو قابل هجوی بکار رفت / دشنام گیرتر ز تو در روزگار رفت

من سر خر تو زنم چوب هجو و بس ۱۵
محتاج نیست کون خر را بسوزنست

مور ضعیف را ننهد پای کس بسر
پامال سنگ و چوب جفا عمر مارست

در مجلسی که نام تو ننگ زبان شود
لب را بطعن و لعن تو تسبیح اختیارست

بی اختیار تیغ برون آید از غلاف
هر جا که دید گردنت او را قرارست

بر بیشه گر سموم یسار ریت بگذرد
اشجار را ز جود طمع برگ و بارست

هر جا رسیدی تو که پایت بریده باد
آنجا قدوم فتح و ظفر را گذارست

با شومیت کلیله و دمنه مبارکست
هر جا توی مثلث نندی بیارست

هر گوشه در دعای تو جغدی گشاده لب
ویران ز شومی تو همه این دیارست

منگل که رو مبارک و فرخ قدم شوی
آلوده توای مرض اسهال و مارست

ای خوی بد افشرده از مزاج تو
بقراط مرگ میکند آخر علاج تو

ای خانه زاد خیمه صحرا اسپان فسق
چون نامه ات سیاه بود دودمان فسق

روزی که شد زمانه که آلوده هستیت
در قالب فجور دمیدند جان فسق

فرهاد وهر تیشه بکند چون بید
بدگوهری چو سنگ سیاهت بکان

باید برون عهده دشنام تو چو من
این طاعت ارکند همه پیاله زبان فسق

افسانه ایست جنت تو آخر شنو که هست
یک حرف از زوایدان داستان فسق

بهر گشاد کار فرو بسته پرده گیت
دیبت دعا کشاید بر آسمان فتق

ختم کتاب الفیه شلفیه چون کند
روشن بصد فتیله کند دوده مان فسق

چون صاحبان خیر بنا کرده هر دو گام
صد بقعه کهنه رهگذر کاروان فسق

مردم هزار صاحب جوع المذاق را
فرموده امتلا ببر کرد خوان فسق

غیر از تو عالمی ز وصالش گرفته کام
بر کاینات گشته حلال و بتو حرام

تنها نه جمع مهر کرد کهن سال ها درت
پوشیده کفش و کشته میان دار خوابرت

از رایگان فروشی آن جنس کم شود
شبها بسحوم مشتریانست بر درت

پیر داده بخانه غلامان برای چه
چون اعتماد نیست بکار و خر زرت

قوم تو آن گروه که خوشنود با همه
خوش کرده اند فارغ از فکر جادرت

چون دردمند توق جماع و گشنه شمع
بر خوان فسق سیر شود صد قلندرت

تا دست فاسقی بغلط پای گیر دنش
هر شب کند چراغ کشانی برادرت

گاهی تو هم چراغ بصندوق می نهی
آید چو جان طلب ز جماع مکررت

حکمت بغایتست که گر کام عالمی
مردم هزار بار دهد در برابرت

همکس کهی شعار و نیاز ری بوی خود · معراج تحکمت فرزند با دلنگرت
جد من آن که بابا که او ضایع اصفهان · میگفت آنچه لاد کی آورد بر سیرت

ما سرگذشت تو ز حریفان شنیده ایم
آخر چه جای گفت و شنید است دیده ایم

باز هجوم کند کی کلم ها م · همچو ابلیس شهره ایام
باز حیساد طبعم آورد پت · طرفه قوشی برای هزل بدام
میزند بیک نزل تیز دوم · باز در شاه راه شهرت کام
دهد انگاره کلوخی را · باز پوسهان بهجو من اندام
میزند بر شراب تلخ هجا · بار بد مست طبع شوخم جام
یکدو شب شد که از تردد فکر · کرده ام خواب بر خیال حرام
کار او را تمام تا نکنم · ننهم سر به بستر آرام
روز و شب تحفه نیاساید · لبم از شغل خدمت دشنام
شد بلند آفتاب عربده ام · چون نگردد صباح عمرش شام
میکنم هجو ملحدی که کند · هدم شرع و باریعم اسلام

کشتم از خنجر هجا زود دش
میفرستم بپیش محمودش

جلیم آن نادر جهان ممتاز — دست پرورده غیاث درآ

گو فتم چوب هجو بر دلت — تا ز صور نای فحش کردم پیاز

دستگاه فراخ عیب شد — دست پیچ من هجا پرداز

عیب تو پرده پوستش سر کل — دست هجوم کلاه دور انداز

رازهای نهفتنی ترا — چشم بازار نه و من غماز

زین ضیافت که میکنیم همه را — رسدم بر تمام عالم ناز

طاعتی میکنم که در اجرش — با همند اهل روزگار انباز

نعمت رخش زیر زین دارم — رو خر لنک با سمند متاز

گفتمت نسر آشیان فلکم — با من ای ماده بط مکن پرواز

گفتمت از دو دشمن مداری نقش — با حریفی من بلاف مبار

نشنیدی مگر ار شمایینی — این زمانی بیتمام سوز و گداز

تیشه بر پای خویش خود زده
نیش بر روی ریش خود زده

ای بجان دشمنت زن همه کس / کرده بالین ز دامن همه کس

هاون تن شکسته تو گرفت / زخمه از دسته هاون همه کس

بکهن دلو پاره پاره تو / پیر فرو برده سوزن همه کس

کوزهٔ آهنی که تافته / میکند نرم آهن همه کس

تیشه بر کف نهند رو بر تو / هست کان تو معدن همه کس

شعله حکه است نمرود بر تخت / در چراغ تو روغن همه کس

جذبهٔ معای تو از رحمت / نم برون کرده از تن همه کس

پای کعبت که صد کم دیدست / دست کرده بگردن همه کس

گشته در تشکاه بزم فتاد / تحت ساحت نشیمن همه کس

بد مکن با کسی که کاده ترا / خوان بود دشمن همه کس

داده کان در جوانی و پیری / عمر را صرف کرده در زیری

ای شده همطویلهٔ خر جهل / بر پی نفس کرده اسپ فر جهل

میکنی خوش بلند پروازی / در هوای گزاف از پر جهل

در تهی خانهٔ دل تو نهند / دست پند از جهل بر سر جهل

کلک بیدانشی بسخن رفتست ... ای تو گو در صفت کشور جهل

عزم هر جا کنی فرو گیرد ... پس و پیش تو هجوم لشکر جهل

بر لب جویبار کج فهمی ... نخل تحصیلت آورد بر جهل

آنقدر با کجی که وا کم کند ... اعوجاج از تو حلقه در جهل

هیچگه دست فکرت نگشاد ... از بر بکر نکته جا در جهل

شاهد معنیی که شرمش نیست ... چهره پوشد ز تو بمعجر جهل

تا بحسرت برون نمی آید ... مهره گو دهنت بشد ز جهل

غایبانه ز قرب جهل بلاف ... این سخن را بگو برابر جهل

تو نفرین کند ز ناخلفی ... ای تو فرزند عاق مادر جهل

گرچه جهل از تو کرم بازارست ... لیکن از صحبت تو اش عارست

ای ز نامت سیه زبان قلم ... سجد از ننگ تو نخوتش رقم

فحش را از تو ناسزا گفتم ... بر هجا کرده ام از هجات ستم

از حدیث تو صفحه و خامه ... شر بسیاری کشید از رحم

کند و کو نیست مادر و پدرت ... از پدر فارغی و مادر هم

نام هستی مبر که خلق شود / هر نفس گر چه همدمی چو توام

قدرت آمیخته ز خاک نفاق / کاپه ماری بصورت آدم

ننگ هستی شدی ز هستیت / کرده بیرون ز ملک خویش عدم

یا رب از لوث فضلهٔ تو شود / پاک دامان و دودهٔ عالم

در برودت گذشته از حد / صد برابر بسم بارد هم

نیست حدت طبیعت نفت / که بخاریست روحت از بلغم

همه تن کونی و شکم هر چند / در تو بنشسته ز فرق تا بقدم

از همه عضو صلح با خالق / کردهٔ چون دل بکون و شکم

مایه‌ات در دکان استعداد / عرض گوزیت و حرف گفتن هم

عمق گوزت ز غرض مشترست / مشتری چه هزار انقد رست

خبث مردم شود بتو منجر / بند ترجیع خبثت از خوآهر

می نمایند چون شوی پیدا / خیره طبعان به‌ها انگشت نگر

دستگاه برودت تو کند / در و دیوار را زبان آور

هست در گردن سماجت تو / جرم ارباب خبث در گردون

فخری

نگذری بس که شهرهٔ بیهٔی / بی حرج و تعب ز هیچ کری
منم آن شعری پیمای سخن / که زمین و شنفت تخت هنر
پیاده رو بوشاهد معنی / بستم از عقد اهلیش زیور
صبح هر صبح بر بیرارم / ریزد از دامن فلک اختر
پرکند رو زنگار جیب و بغل / در رهم مهر چون فشاند زر
بمراد دل از برون ریزد / موجهٔ بحر خاطرم گوهر
عالمی بهر گنج میپاید / همچو صحرای فکر پهناور
جگر روح پیوزنی بدرد / پر دل هجوم ار کشد خنجر
بر دم تیغ من زدی چو درا / صد طویله خری تیغ نه یک خر
تحمل اخفای حالت چو منی / میوهٔ تلخ هجو آرد بر
ماه اگر پیش روی مهر آید / رو سیاهی ز رویت به از خور

کور گردد ز دیدنت بصرم / سخنم همچو دشنه در جگرت

هیچا چند شعر ما دزدی / شعر یاران آشنا دزدی
چون نگنجد بظرف حوصله‌ات / در شگفتم که خود چرا دزدی

ای گدا لقمه بخنک آور هرزه چه در پی بهادری

بر دلی گز نگه کنی بیرون از درون بیخت مدعاوری

بگذری گز زگلبه عطار کسوت قوت ازو داوری

چشم ابرام چون سفید کنی پرخی ز چهره حیاداری

گر چو طاعون بخانه افتی از بخانخانها هواداری

چون شود خانه از هوا خالی امتناع از پی خلاداری

در دلت چون گره شود حسرت آه در جان مبتلا داری

چون کند رخنت بروح آن پاره در میان باد داری

غنی از تکیه طول شوای از قد خط استوا داری

گر بمسجد گذر کنی بمثل مهر و تسبیح و بوریا داری

تا حبس حرص اشعبی گیر روی فرش از خانه جدا داری

آنکه دانی چه را جهان دادی
این همه رایگان چرا دادی

بسته با جو خورد خر جلبی خر بجوم برآخور جلبی

جاودان خوب دست بجوم را اختلاطیست با پیر جلبی

میکشم بار خجل بار آید — خر هجوی برای استر چلبی
میفشاند طبیب تشنیع — سرکه کهنه بر جگر چلبی
کیر هجوم بکله باد افکند — وای کس خواهر چلبی
غیر من کس نمیتواند بخت — خاک بر فرق اختر چلبی
شفتک مفت شد بنجو منت — در خور خواجه عنبر چلبی
تکیه با اطلس کنم که زننگ — بگذرد باد از بر چلبی
طبع من وقف او بیت تا هستم — هستم از جان ثناگر چلبی

این مختصر کمینه ما حضریست
سهل چیزیست این که در نظرست

ای پشیمان ز خلق تو افلاک — خجل از زادن تو مادر خاک
کو دلی ز کون خویشتن عرض — چون نه بینی شوی ز غصه هلاک
خواهدت گشت آخر از غیرت — عرض کون صفا بی ولاک
نیست در عهد شاه اسمعیل — چون بمیدان درآمدی بیباک
نسخه‌ات پیش شاه بردو شدی — بالش بزم مجلس اتراک
خانه کردند از تو آبادان — یک ره برگ فایق سفاک

همه پسلت بوم مالیده
همه چون کیر در کلاه لاک

طلبیدند آشنایان را
که لوندی رسیده بی امساک

در پی کار بعد از آن رفتند
کار کردند کنگنان بیباک

بار چون بر خر تو سنگین شد
گوش از نعره ات گرفت افلاک

تا دبیانت بناله رفت چو بیت
لاش سنگین بحلقه فتراک

الخلص تا به بیست روز تو
که رسانند سنگ و که تریاک

چون زنگارشان خلاص شدی
دعوی نظم کردی و ادراک

بارک الله مستعد جهان
غفر الله کامل دوران

رضای قاضی آن خنک عرعری
که چون کلوخ مذاری بن من شعر خر

هزار مس کس و کون هزار کرت فامیت
بسوی صفاهان آورده بجای سیر

چو چار دانگ کون دو دانگ نادرست
تمام کون کندت خسرو داور محشر

مند کار د اگر نظم رسیدی از او
چرا است شعر تو بیدزن بی مزه نمکین

و گر بگویم تنکم شعر مشو و ردوشن
چرا است یوسف لر در فن سخن لاغر

وگر بدرگه عالیست شعر با مه بلند
توان مدار زمی وار پس سخن بگذر

مرا ز شاعری او شگفت می آید
که زرد زر را نبود نفحهٔ خوش عنبر

عجب چگونه نیاید مرا که شعر و سخن
نبود تعبیه در کیر زرین اسکندر

کسی کی کون وشتکم صد هزار پس
بقدر کون وشتکم عجز در سخن دارد

کسی تخلص بر خویشتن روا دارد
که در میانهٔ ارباب ذوق جا دارد

کسی که گفته بهر مصرعی دو ناموزون
بزور خود در ابر شاعری جرا دارد

کسی که بیند قدش نگاه دگر
بلند طبعی چون آسمان سوا دارد

ولی ندانند کو با همه درازیها
عجب طبیعت کوتاه و نارسا دارد

شده درازی قد علت حماقت او
بلی که دغدغه در قول مصطفی دارد

از آن چو ترک قبح از رعایت نکات
که از جماعت ترکان صد آشنا دارد

چو هست ارزهٔ شعر بن بوی رایگان باش
چه شد ز اطلس و کمخا اگر قبا دارد

مپوش جامهٔ سرخ و سفید بر سر هم
که سر کر از جل رنگین خری شدادم

چنان ثقیل که دو هزار کند تصور آن
نبرد اگر حرکت بر طرف زر ما دارد

اگر روز تیغ برد و پس چرخ باز نهد / دگر بجواب نپسندد فلک چرخ دوران

چنان دراز که ماند و هم بالا او / سرش از آن طرف آسمان بود گذران

چو بر مسافت قدش تحمل کند حرکت / بضعف ره نرسیده شود شکسته میان

نمی‌رسد بکرانه بپایان زبس درازی قد / مگر که دست اجل سخت گیرد آن دامان

چنان خنک که بقلب آید از تصور او / اگر بود بمثل در دهن آتشی سوزان

اگر بسهو گذشت در ضمیر راه دهد / از او برنجد تا حشر شخص و هم بجان

برو نمیر چرا خود کسی چنین باشد / که از تصورش آزارها رسید بگمان

خوشم که روی تو بتوان زبس درازی دید / که نور دیده نثار بنصف راه رسید

قبا ز اطلس کحلیت داده است فلک / اگرچه همچو تو نیست قابل کین تنگ

کسی که خواب ندیدی ز خار و خس بالین / کنون بباغ و بستان نشسته بر تو تنگ

چرا ز کبر کند جنگ خود فروشی ساز / کسی که بر سر بازارها زدی تنگ

حرام بادش اکنون وصال مرغ کباب / کسی که دست ندادیش فضلهٔ اردک

ندیم بزم اگر بود و مگر دن خورد / ز لوطیان نشدی اگر نه یک نفس منک

بضرب چوب از او شاعری چه آید نشود / لری که بر بزند صرعی از نجنگ

چو کیسه کهی خدمت ناکس چو هندیان کردی | نیافت ده ایست یکبار ابرش ترک
ز تیغ طعن تو گشتم و منور هجو | دلیر میکند طبع و بیر دوش حسینک

سخن بهجو تو خر گر گشت دور و دراز
بوصف استر شومت سخن کنم آغاز

ترا ایست استری اما ز استر رهوار | بود چو پایه زمین گیر و ناتوان چو غبار
بایستد همان علف اگر بیند | فتاده کهنه ستوری بجا که را بگذار
از و تردد ناید ز ضعف تن لیکن | هزار بقدر که بخوانیش بیست صبر و قرار
بپرس که ز رنج کشد در فراق تا تا چه | که برگ کاهی خاید هزار سال اثر
چنان ز ضعف که او را نسیم جنباند | چنان بود که بخواباندش خیال غبار
چنان قدیم که اعضای پالانش ز رای و | بان رسید که از یکدگر کنند فرار
تبارک الله از آن ره نورد کو عد تا | بسان صرصر و همت جلد خوش رفتار

برد گر از روش استر تو بهره سخن
ز بعد قرنی در گوش کس کند مسکن

بازو شنام گرم بازار است | بازده مراده العین ها کار به

میکنم هجو ناکسی که ازو / خالق و خلق هر دو بیزارست
مینفروشم متاع تشنیعی / کش بها یک بجا نخ ندارست
فحش خفیت بر قبیلهٔ او / لیک دشنام من ملکگارست
میدهم تیز هجو بر ریشش / چکنم دفع فضله ناچارست
انکه در لعل او سپیت تیز زبان / گر همه کاه برگ دیوارست
انکه آب و هوای لعنت او / برگ رطب اللسان اشجارست
انکه در قالب سگ گرگین / روح کهنای او در آزارست
انکه از کفر ارثی و ذاتی / بر تنش موی رشک زنارست
میکنم هجو آن که از لعنش / در و دیوار شهر و مردارست
نکهٔ باطلی که از هجوش / در بلاد و موجدین خارست
کیست آنکه ز نسج ناچیزی / که زبان را ز نام او عارست

مصدر فضل باصواب نزید
فضلهٔ مصدر عذاب نزید

آن سگ کاهدان بدبختی / خفته بر آستان بدبختی
گندهٔ دوزخ ستمکاری / خلف دودمان بدبختی

فضله

فضلهٔ میرح بدذاتی ذنب آسمان بدبختی
حدثی از معای گمراهی حرفی از کاروان بدبختی
رانده عالم قبول خدا روشناس جهان بدبختی
تا خریدار جنس آمرزش مشتری دکان بدبختی
نا قبولی که گر به پاک بود بر تن او کتان بدبختی
زرده کوفتی که پیش رخ روی شود از رخ او خزان بدبختی
بخت برگشته که تقریرش گر رود بر زبان بدبختی
تا بمحشر زفرح خنده زند کون پیک ز دهان بدبختی
از همه بدتری تبرکا و بخت بتر با لکمان بدبختی

انکه نامش چو در میان آید
لعن بیتاب بر زبان آید

بر یزید آن پلید چشم لعن دمبدم طعنه و دمادم لعن
بر پلیس معاویه نفرین بر پیر و ریش ابن ملجم لعن
لعن بر لعن کرده ام زغضب بود از نسبت تو هم در لعن
زنجه هیچ تیز در ریشت خوار و بیقدر بر سر هم لعن

بر سر چارسوی ناموست | گشته ارزان خ شلغم لعن
بر سبیلت دو دسته چسبیده | تا بمحشر بر بنک بلغم لعن
میشود دل تسلی از لعنت | یاد تو خنجر سپت و مرهم لعن
ملک طعنه زست یک قلم | بر تو شد بعد از ابن ملجم لعن
باد بر قاتل امام حسین | ثبت بر پشت تا بآدم لعن

تا ابر گزیده لعنهای پس
رفته از یاد دمی ابلیس

تا بکار از امحا بانست | هیچت از روز حشر پروا نیست
گرچه بدنام عالمست ابلیس | راستی صد یک تو رسوا نیست
بر تو دشنام اگر کنم ضایع | مطلبم قربت ایذا نیست
آب سجاشنی لعن یزید | در گلوی کسی گوارا نیست
با چنان نفی و زرخ شد لبریز | گذر ای معاویه جا نیست
هرچه کردی بجان خود کردی | ظلم بر حال تست بر ما نیست
بس که گرمست حلقه لعنت | نیست جایی که شور و غوغا نیست
دوزخ کین علاج خامی تست | این مرض را بجز این مداوا نیست

تا نمانی بجا و بی تنها
پدر خویش را ببر همپا

آن سه بد اصل آن بنی منیاد — عمر سعد و شمر ابن زیاد
سنگ چارم سنان بن انس است — کش سنان در دل و جگر بگشاد
در جهان مخدرات حیا — ظلمشان داد بی‌حیایی داد
عالمی یاد هم بو سعیت عشق — تا از این غصه سر دهم فریاد
ترسم از تازه روی ستمت — بر و ظلم دیگران از یاد
گوش کر دون ز لعنت تو گرفت — غلغل کم مباد و افزون باد
تا گل بوستان عصمت را — تشنگی کند و ریخت در باد
بس که دارد فرات کینه تو — گره موج از جبینش نگشاد

روز محشر چو رو دکند غفلت
بجهنم برند تشنه لب

آن رئیسی که تیر را مکانست — رئیسی که مثال تیر دوات
رئیسی که برای طایر تیر — فرموده ز چرخ آشیانست

ریشی که ز بس درشتی خوی
خجلت ده تیر پیکانست

ریشی که جوال تسم نشستش
یکموی ضعیف ناتوانست

ریشی که برای حرف صد گون
کافی بچکار موی آنست

ریشی که ز رفع پایهٔ او
خورشید خجل بر آسمانست

ریشی که هزار تن نشستن
در بن موی او نهانست

ریشی که خیال اختلاطش
بر دوش خرد دقی گرانست

ریشی که ز ریش طاق هبرز
بی میخ و طناب پایه بافت

باشد ریش حکیم ذنوق
آن زال که نان دهد بصندوق

تو میگی و زنت کریمست
تو سنگدلی و او رحیمست

از بخل تو و سخای خاتون
با هم همگی امید و بیمست

دارد وی نعوظ و کیر حقه
در حقهٔ یاد آن حریمست

رنجی که ز دیدن تو دارم
نمرا د عقوبت الیمست

بر دامن تاج تو زند دست
هر کس گوید جهان قدیمست

پیر پیام نبرد تو وا مست
بر رای فرفیون حکیمست

گفتی مرضیت خطیبانا | طبعت عدما چه مستقیمت
این قحت طبع را تو داری | از معرخری که در علیمت

از طب هیچ از جادوی آگاه
دانش امنیت بارک الله

ای دیو تو همچو طاس اهراک | با طبع تو دورگرد افلاک
هر کس که بدید ریش و رویت | گفت از ته دیک رسته خاشاک
در دوزخ اگر ترا ببویند | از لوث نفاق کی شوی پاک
در جادهٔ شرع سست و کسلان | دور از وی که فرحت و چالاک
مشکل که کنی بکرمی بت | استنشاق هوا زامساک
آن لحظه که مهبر زدها را | سر باز کنی به پیل امسواک
چون سیر سبیل کنده تو | گرد دخش و خار دهر بوناک
عاقی چو تو در وجود نامد | از بطن زمین و صلب افلاک
مشکل که اجل دهد نجوبنت | آلایش دست و تیغ و فتراک

از زادن چون تو ناپسلمان
هم مادر و هم پدر پشیمان

زین تیغ بجا که تازه تیز شد ... ملا سوزی بباده نگریز

بشنو که در آستینش طعنه ... دارم دشنام فحش آمیز

پنهانه برای حضرت تو ... بهر تو و اهل خانه ات نیز

گر حوصله ایست هیبت درکش ... این جام زدرد هجو لبریز

مانند تو نیست مستعد هجوی ... هیچ است خیال نکته انگیز

ننگ کردی که اوفتادی ... در دام طبیعت شکر ریز

گفتم که تو همچو چوب خشکی ... از آتش طبع من بپرهیز

اکنون که گرفت شعله در جان ... پرهیز چه سود از آتش تیز

خوردیست شیشه سنگ خاره

در دام فتادهٔ چه چاره

هان می آیم مدیث شمشیر ... سوزی قدم گریز بر گیر

ای پیر و به پیر رو بسوراخ ... کآمد که بدرد از نهمت شیر

تا چند نشست بند باشد ... وقتست که از کمان جهد تیر

از خدمت خواجه میگریزی ... از بد اصلی تو هندی پیر

تا کردی

تا مگر زنی نهادن اولی • بندی بر پای تو بند پیر

بر پای تو بند چون نهد کس • کس مورچه چون کشد بزنجیر

کردیمت از این بیحیائی جانسوز • همصحبت ناله بم و زیر

فریاد کن ای کلاغ فریاد • خوش در کونت نهاده ام تیر

از بنده دلت بجان رسیدست
این کار دما ز استخوان رسیدست

آن دم که سوی تو کرم گفتار • مانی بسیه کلاغ که خوار

بر چهره گنت تو رشک دارد • آن به که چون سگیت مردار

جز قامت و روی تو که دیدست • آن نخل که دود آورد بار

پر مشتر از گنت رو درا • فریاد از این خرام و رفتار

چون حال تو ظاهر است بر من • از لاف سخن زبان نگهدار

با تند زشتت خود فروشی • از بهر غلام بی خریدار

با آنکه برآید دولتش من • بر شد ز متاع فحش انبار

بپذیر که تا ز آمد از راه • صد قافله بیت چرکار

در باب زنت نهفته راندیم • دارم که از آن به خبر دار

گر پاس زبان من نداری — خواهم کردن بحیله اظهار

معمور شدی بگفته من
ور گفته تازه هفته من

ای گشته ز اهل طبع ممتاز — ای عاشق آتش شفره پرداز

بر معده تو که سیر نیست — دارد صد رشک کرده آغاز

دریاب شب گریز و تنها — تا حال زبان نبود غماز

بگذار که هیچ جا نگویم — خوبست نهفته ماندن این راز

از پنجه دست اینگی باش — قانون نزاع میکند ساز

روباه به شیر پنجه گیرد — پرخاش کند کلاغ با باز

مرغی که شکسته بال باشد — هرگز با چرخ کرده پرواز

در گلشن و مرغزار مدخوان — با کبک دری مشو هم آواز

هندی چو نیم ز من جدا شو
با سنبل و زیرک آشنا شو

ای قامت تو دو تا چو چنگ — روی تو ز زلف شب پلنگ

بتوان حج تو شادی خریدن — در هند به نیم کله تنگ

جامی

جایی که چگمان آتش داری ٭ پوسیده آن چو گربهٔ لنگ

هرگز تو وصال نان نیابی ٭ از نان تو تا هزار فرسنگ

همچون مور ز خاک دانه چینی ٭ از بس که حریصی و نظر تنگ

گفتم که برو بخانه‌ای موش ٭ با شیر مباش بر سر جنگ

چون آمده برون سوراخ ٭ می‌باید کوفت بر سرت سنگ

من با تو سنور کار دارم ٭ دامان تو کی گذارم از چنگ

تو قابل و طبع من سخنور
میگویم هجو تا بمحشر

پوزی که چو پیک سیاه باشد ٭ رویش کس سپید داده باشد

پوزی که به نیم جو نیرزد ٭ بی‌قدر چنان کاه باشد

قدت که کجست همچو طبعت ٭ از بار گنه دوتاه باشد

گر شکل تو را نقش نگارند ٭ چون دیو تو تیره ماه باشد

از دیدن روی ناخوش تو ٭ خون در جگر نگاه باشد

می‌باید کشت چون تویی را ٭ هر چند که بی گناه باشد

تو حالت شندیان نداری ٭ رویت چه شد ار سیاه باشد

برخاک فتاده چون گدایان ۵۰ چشمت دایم براه باشد

تا چند کسی چو بینوایان
بوده جانبخا یک نان

ای قابل طعن و لعن ایام | مستوجب صد هزار دشنام
ای وی تو تیره روز چون شب | وی بخت تو روسیاه چون شام
تو شسته ای بنام تیپت شادی | ای می ای که کرده پنور بیت تمام
ایام نجون تیپت تشنه | کی باشد کی که ترکند کام
بگداخت تن تیپات اردو ق | چندان که شدست چو موی اندام
کامیست بیانه تو دمرک | برخیز که بیشتر نهی گام
تو بی ته و من درد بی هجو | پر کرده ام از برای تو جام
مشکل که تو جان بری ازین هجو | مهر تو رسیده بر لب بام
از هجو نخست بهتر آمد | این هجو که تازه ساخت امام

ان جامه کهنه را بدر کن
وان خلعت تازه را ببر کن

باز قوش هجا بجا الا کی ۶۱ می پرانم بار دیگ حاکی

زیر تنبان پهلوان خرگوش ⁂ تکّای پیک و نهالی موش

میر ز موش چشم و روکاشی ⁂ وسمه دانی خالهٔ نقاشی

فی المثل پشه گر بر او تیزد ⁂ استخوان بدنش فرو ریزد

ششتی گر نهد به سرش پر ⁂ کمرش بشکند ز لنگ کمر

زود میر پیت همچو شعله خس ⁂ گم شود در زیر دست و پای مگس

گر ز تاری کنند پیرهنش ⁂ پارهٔ ماند از پی کفنش

مهرهٔ زیب گردنی گر به ⁂ جان بپک کرده درش گر به

پیر جغد خرابه گشت ⁂ لوله آفتابه گشت

آفت خانه همچو خانه زرگ ⁂ دشمن تیر مانده چون لک لک

بود پیرار مشرف کناس ⁂ پار شد قبلیا کل و خراس

این محرم که میرسید ماکاه ⁂ میشود تو شد از سرخ و سیاه

بی تکلف ز طالع فیروز ⁂ در رقیبت بکشش هر روز

گر ز فقتش دمی پیر احالت ⁂ میزند بوق کاسیا خالت

ان کشیش کلیسای فجور ⁂ اسیابان آسیای فجور

گرده آن آتش قرعه بدرک ⁂ باد در آخور و چو تیز دانه نیک

چشم کعبش کاته خشکیده … ان کپی کو به ایست تا دیده
تا که میرسید ز تر کانش … بر لب از ضعف میرسید جانش
از همه چیزهاست این تازه … کاین ابوراق عیب شیرازه
چون کند همنشینی او گرد … خبث هم میکند نکردن خورد
خبث زشتی تر بر و از قرن … همچو شرب الیهود زیر زمین
گاه خوش طبعی و نکوه حال … چون نگاهش کند گردد لال
آتش صحبتش فرو میرد … به قطان جای ماشرا گیرد
دامنش کنده همچو کون زنش … کون بسک چیست یا نه دامنش
زیر لب بس گره گوه پیک خورد … ذوق گردیست صد پیک مرده
بس که زیست این خر بی دل … میخورد نان در آتش چو حل
بس که از خوف من رسش جوف … نفس از راه کون کشد از خوف
با جرای من و توای بر سر … حیله رو بهست و سبلی شیر
پدرش گفت خواجه جرمنه … مادرش هست بچه جرمنه
چون حرم تنگ داشت زاکون … مادر از کون بوی شد آبستن
قصه گکهای امعان بود … بعد از آن گشت تنگ ملک وجود

بود کاه ولود آن زرقاق | قمر اندر شکنجه زار محاق
چون منجم بدید هیلاجش | کوفت از غصه بر زمین تاجش
گفت از این عنکبوت خلق گرای | رنجها میرسید بخلق خدای
گریه کرد و بعد از آن خندید | مادر از سر این عجب پرسید
گفت از آن بعد گریه خندیدم | که در آن روز و مرد نی دیدم
زود باشد که از سنان سجا | کند آلوده پستر اح قفا
از فضولش بحقنهای علم | میشود پاک روده عالم
پیشتر از آن بوالعجوبه تر پسرش | که بهتر زم بسلت پدرش
دختر خانه دار را ماند | کعبتین قمار را ماند
دارد اعضاش هر یکی پدری | کس ندیده است اینچنین پسری
بنود از کیر خور روشن سیری | بحز او هیچ غیر پیر کری
مادرش را مگر خری دادست | که چنین نغل بسته زادست
کون او وقف تخته و خامست | چون نغاری بشارع عامست
هر که خواهد برد زند کشکول | عالمی جاعلست و او مفعول
حلقه اجوش کند ما هار | بهر شندان کند خار و نبا

از کونی چو کون او خارد … دسته بندد و مناره بردارد
اگرش حاجت او فتد بخلال … میکند کیر کاشی استعمال
کدخدا او عزب سفید و سیاه … همه را وقف اوست وقت باه
بسته محکم بپشت خرسوند … بسر و جان او خورد سوگند
کو بیدا زر و کیر بر بام … وصل چر پیشه در بدر بام
روده تا ریشار دوشش شلوار … کون نهد گاه خنده بر دیوار
بچه دائی بکون اگر میداشت … دختر از خود برز کیر مینداشت
کون او موی خایه ابلیس … هست در جذب کیر مغناطیس
بی تکلف عجب مهم سازیست … لوته در پای منبر اندازیست
عرق او در مالی پیک کشمش … مغلمان نجست رایگان شد دش
چو متاعی که پیشکش باشد … کنده تنبان کون کج خوش باشد
بچه از قحط مشتری ناشاد … میزند بوق و میکند فریاد
کاله کون مروش میگردد … همچو حلوا فروش میگردد
نعل و انبان و بسته و مرد آر … هرچه داری نقد و جنس بیار
وعده هرگز بهیچکس ندهد … مشت خاک از روهیش نفس ندهد

میدهدگان که در محل درو … کاله خویش پهن کند از جو
هست مانند مشک از زرست … همچو کمیت خوش معامله گشت
با وجودی که بچه خوش سودا است … کله تاک از پیادی کالاست
می‌شکست بس که حسن جوشش … ریخت صفرا المعده گوشش
دوش میکرد عرض حال من … که نکردم شوهر آبستن
باز کون جان برون نمی‌آید … حصیم از راه کون نمی‌آید
ترسیم از شو که عاقبت زنفاق … بزند کردنم بتشنیع طلاق
گفتمش ایشک کشیده‌ستی … ضرب کون خراش دیده‌ستی
گفت آری کشیده‌ام اینها … لیک در ابتدای نشو و نما
شوهرم نیز باد ان دارد … طرفه بادی در استخوان دارد
گفتمش شوی از تو بیزار است … گفت تا صبح در پیش کار است
گفتم از ضرب وصله معوج … بچه دانت نگشته باشد کج
گفت پروا مرا از نهافت … خود بگویم که باعث او حیست
خود بگویم که باعث این حیست … تا نگردد دنبا درم معلوم
آب جا بودن نباتست خودم … دختر جار ماهه بردم

مش ازبس حامله بگون شده‌ام / بچه تا برده‌ام زبون شده‌ام

گفتمش دو پیست زن مه من مثلو / که ترا زود و بپازم آبستن

پدرت هم زبنده حامله شد / که ترا زاد و چشمم قابله شد

نسخهٔ پرزهٔ زمن میخواست / کردم این شافه ساز و آمد راست

از پیه فیل مرده دامانی / دیت و پای شتر بیابانی

دیت خریک طویله مسرکه / کیر ذرافه خایهٔ اردک

دیستهٔ هاون جک حلاج / تختهٔ مش دکهٔ سراج

کندهٔ زیر تیشهٔ نجار / تیر عصارخانهٔ بزار

کف آورجوالی از شلغم / دو تپه گز شاخ کاو کوهی هم

از چغندر رکمیر مقداری / وز متاع بیارت مقداری

ستون کوه جودی و الوند / با عمارات اصفهان و خجند

هرچه پیش آید از مکان و مکین / هرچه باشد زاسمان و زمین

جمله را یک بیک بهاون خویش / تا توانی بسای بیش از بیش

بعد ازانش مولها ده خمیر / بسر انگشت حکه بسیار خمیر

پرزها را بیست کن ازو کلک کلک / اینقدر هندوانه هر یک

چون بخود گیری پی پاسی ... کرگدن جفت جفت بیزاری

خواجه در سن تسعه و تسعین ... شده عاشق بکرم زیر زمین

عاشق کون بزرگ یعنی چه ... ز نی زاده گرگ یعنی چه

مرد عاشق ضعیف می باید ... دردمند و نحیف می باید

نه که چون خم رنگرز باشد ... عرض کونش هزار گز باشد

وقت نظاره می نهد عینک ... انچنین عاشقیست بابک کیک

عاشق پیر این همه خوردست ... معده ات عرض عاشقان دست

خاصه پیر سه وقته تریاکی ... این چه حسنست واین چه چالاکی

ترسم این معده را ضعیف کنی ... همچو طبع خودش نحیف کنی

تا بکی مضمحل کند خاره ... پوستی بیش نیست بیچاره

مثل بارت کاه بر آتش است ... یار جانی تو مگر آتش است

چون نماید ز دور سفره جمال ... مرغ روحت رود باستقبال

دست ناورده سفره چی تعجیل ... میشوی پای تا بسر احول

چون شود صحن آتش پی بر بو تبن ... عزم رفتن کند ز مغز بهوش

چون نقاب آشنا سود دست — داد از اشتهای بدبست

پنجه ور است برکنار سوی — بدو جانب دو تیغه تار سوی

از دو فرسخ کشی پیش و حوزی — از کبوتر معلق شتری

بطعامی که نیست در پیت پت — میکند کار گوهر بافت

پنجهٔ تو که گشت کج قابت — در زمین ملا و نقاب پایت

رخنه چون در طعام اندازی — هر طرف چار صفها بسازی

هم طبق چو امت همچو خودی — که چو زر در خم برند بخودی

تا پرت را باو لبی لقمه — بیار دار مشت معدن لقمه

قاب همه و اشتهابس تیز — در کف مرد و خنجر خونریز

دو محمد رضا و یک کاسه
میکند کارشان بتلو اسه

بس که زر پنجه تنگ منزند تا چین — پیر انگشتاء رسید بر بن

پنجه اش چون زبان خشک بگداخت — از ته برکف نهاد و پنجه ساخت

اگر این پنجه هم بفر بیابد — پنجه آهنین بفر ماند

پسرانت بهم شبیه نمیند — همچو بابا همه کرسنه شند

زین سخن چیست مدعا دریاب — شاعری این کنایه را دریاب
صبحدم چون ز خواب برخیزی — توسن اشتها را انگیزی
پیش کاری بجوی معده دهی — قدری شبت و شوی معده دهی
تقوی پنجه آتش فزو مالی — روغن اشتها بر و مالی
برکنی چشم بر نواله فیل — بنگ و تریاک مست سالهٔ فیل
پس خرامان شوی بکام هوس — معده ات پیش پیش و نوا برقص
وای آنکه با شکسته نهار — تو کرده دو چار اول بار
اهل بازار چون ترا بینند — همچو آن کله کاژدها بینند
تا بود قوت و توانایی — سیکر نزند سر یکی جایی
با خرد و تلب و تکه و لعن — در لباس کنایه کوبی و طعن
این ترا ز و زند که هان آمد — نوره خانه دکان آمد
وان دگر کف زند که هان بطالبا — کله پی گرگ نیست حاضر باش
تو باین باخیر ابزد ازی — هر چه مینی معده اندازی

نخل قدرا ایست بار پشش — یک سر مو و صد سر آتشش

آسمان را اگر برافشانی ٭ میرود تا بعقب بار شش
خواب اگر در میان خانه کنی ٭ کشندت خفته بر کنار شش
برودت هر کجا که میخواهد ٭ از تو بر دوست اختیار شش
سفری می نمایدت فردا ٭ که ترا برده زین دیار شش
گذرانیست بر پل بخت آب ٭ که پیاده گهی سوار شش
چون بعزم شکار برخیزی ٭ تازیت میکند شکار شش
هر کجا بپایه تو افتادست ٭ دمد از خاک مرغزار شش
پوستی پیش نیستی که ترا ٭ خوش بکندست چون انار شش
آنقدر خون نمانده در بدنت ٭ که از آن نشکند بهار شش
بدل چار عنصرت باشد ٭ استخوان بندی از چهار شش
خفته در خانه نعمت ٭ دوش بر دوش صد قطار شش
بر سبیلت عرب عجم بارست ٭ بس که پیچید بتار تار شش
بر قدت تا منارهٔ بانگی ٭ ریسمان بسته بر منار شش
گر کسی جیفه را نمودار ی ٭ تو کهن لاش و جیفه خوار شش
با تو تا طرح صحبت افکندست ٭ در زوایا خزنده غار شش

بر سر طعمه و گر زنده بود ・ که بود در تو اساس آرامش
پیش از این اینقدر نبود زبون ・ ز اختلاط تو گشت خوارش
میر بدنیش بر رگ جانست ・ کرم حربست و کار آزارش
خوش نهاد دست تیغ تو میدان ・ که برآرد ز تو دمار شپش
لوت خوارانه بر تو می چسبد ・ از چپ و راست گرگ وارش
میرسانند بطاق ار بتوت ・ دمبدم بنک و گو کنارشش
پیاپی بزم گیتی مگذار ・ که کند شکوه از کنارشش
نتوانی ره گریز گرفت ・ گر تو باشد ره گذارشش
ور گریزی پی تو معلوم است ・ گر تو باشد ره گذارشش
تا بتو دختر هلاکت داد ・ کرد بیعی خود آشکارشش
وصیت و ماتسام این خاف گرفت ・ هم ز خون تو در نگارشش

ای کره کور قهوه خانه ・ که روی تراز قی تبانه
غربال جنت اجاره کرد است ・ بیرنگ بیندری اخته خانه
هرگز نبرد بشومی تو ・ یک گوره کلاغ از آشیانه

آخر طرف تو نیز گشتم ••• فریاد ز گردش زمانه
بر پنجهٔ شیر هجو میخواست ••• این عرعر ناخوش چرا نه
صد طعن چو ناوک در کمانست ••• در قتل تو بر سپر بهانه
ای تابهٔ خشک محترز باش ••• زین شعله که میکشد زبانه
خوش آنکه بصدر مجلس میر ••• آن در فن مردمی یگانه
بنشینم و بیازمت بقدرت ••• پامال کند بر آستانه
پیر گیری خانه کجایی ••• در شهر و دهست خویش فسانه
کو جز من عرض با دمی بر ••• تو آتش تبال در میانه
جز تو که نهاده است الحق ••• در رشتهٔ حقکان یگانه
آخر نه کفش گیست رویت ••• پر منج و کثیف و دانه دانه

این وی بغنیت در گور
این ساغری سکت با گور

یکبار خود آیینه بکف گیر ••• گو آینه گشته باش کفگیر
روی تو مشبک اینچنین چیست ••• بودست مگر نشانهٔ تیر
در دام فکنده فلاکت ••• با خرس کشیده پنجه نخجیر

ای کون چنبر و پس و مهره دزد — چسبانده بجای چشم بر کیر
حیف از کف پای که خوردی — خواهی کف کردی شمشیر
شبها که عصا کشی بدرای — یک راست پت روی مکو خچه کیر
تا چند بدام کیر افتی — سوراخ غلطکنان شبگیر
گفتیم که توبه کن ازین فن — چون توبه بشکنی ز سر گیر
یکبار لحاف کس نگشتی — بودی چو دو سنگ شمعدان زیر
ای کون ز خرکسترا نگفتم — در کنج طویله باش و مکیر
این غرغر خرابیت کرد — اما چکله طپانچه شیر
ای کون ز کلاغ سخت داغی — خوش در کونت نهاده ام قیر
در هجو خودم زبان گشودی — ای وه به حیله کر بتزویر

سهلست چه شد گشوده باشم
تیغی بیک آزموده باشم

ای کون به کشش علی کاله — چشمت مبرز دهانت چاله
این آب منیت بر جهالت — مانند بیت بکه فشان ژاله
پیر گیری میرک کجائی — آفاق گرفت قال قاله

آخر تو بگو که در چه تاریخ / پیر گیری خورده شصت ساله

کون تو شگرف اژدهاییست / صد دشنه و خنجرش نواله

در روز نخست گشته بودست / این لقمه بان دهان حواله

آمد پسرت چنین بلا پی / از بیم کباب و یک ساله

معلوم شد که مادر تو / پر رفته باختلاط خاله

از قصه کوریت نگنجد / یک حرف بظرف صد رساله

اکنون که تمام کرد هستی / در مستی تو صد قباله

یکباره ازین جهان سفر کن / در کوچه نیستی گذر کن

ای حجرکده جهان نکبت / لوله خزه کاروان نکبت

ای بیز چشم و روی کعبت / از آبله زر نشان نکبت

چشم تو ستاره ایست شبکور / چشمک زن آسمان نکبت

ای بر سر سنگ گل اوفتاده / حسرت کش استخوان نکبت

حرکین و کثیف و نکبت آلود / غلطیده بکاهدان نکبت

گندیست قضا بجهت تو / زورین کش خرنگان نکبت

شد نقش نگین اعتبارت — رد کرده دوده مان نکبت
راست نه شنید بس که خواری — در حاشیه نکان نکبت
هر سفرهٔ تنگ کاسه لیسی — پروردهٔ خشک نان نکبت
یک خر نکشی چو تو ندیدست — ایام بگرد خوان نکبت
خود را با جل اگر فروشی — یک فلس شود زیان نکبت
بد بود وش تو مستراحیت — همسایهٔ ناودان نکبت

ریزد به دهانت آب منی
یارب که تو روز خوش نه بینی

ای که به وجب و پا شکسته — برخود بهتان نظم بسته
پایت که نقاب کرک ماند — کردیم بضرب چوب خسته
روزی که روی بگشت پوشی — یک لاشی مرده شوی شسته
افتاده بخاک راه گوئی — یک پول بده بگور خسته
از گلشن طبع میفرستم — نو باوه بجو دسته دسته
گفتم ز تو تا کسی بمانی — زین ضربت جانگزای رسته
زخمی تو هم ار میان بودی — می‌نازم طالع خجسته

تا کیوه گردی و چه وقت
روزی باشد ز هم گسسته

ای تنگ زمانه کی بود کی
ایام مبارک تو نشسته

تا دیده و دل ز دیده رویت
دل گشته تمام و بر تو بسته

برخیز که مهر ز جهنم
از دوستی تو مهر بندم

گورها بون محمد مشتن
که بجور رست تیر شیطانش

ناقبولی نگر که گوره کلاغ
نکند دیده در پیا نانش

اینه دردی که گاستست ورا
که بجز مرگ نیست درمانش

چون پیدا نبک معده گوشش
پای فیلیست پیش دندانش

چون پاپین و گیپش نمی گاید
گر دهد مزد حاصل کانش

چاره لا علاج پیدا کرد
که شود دفع حکه آسانش

مغلمی پست خفته هر جا دید
رفت و بگشود بند تنبانش

تا مگر از حمیت مردی
کیر باران کند میان استش

روزگاری چنین بسر میبرد
که کس آگه نشد ز دستانش

بخیه اش چون بروی کار افتاد
گشت بدنام راز پنهانش

ز چشمه سار نور مگر آب خورده است   کاورده است نخل بلندت بر آفتاب
مرو را ازین سیاهی گر نظره تو دید   مشکل اگر سفید شود دیگر آفتاب
بر هر زمین که مهر رخت تاخت میشد   از خاک همچو لاله خود رو بر آفتاب
هر کوهی و متاع صفای تو نارواست   بار سفر فکند ازین کشور آفتاب
شکم درین که [illegible] دی من را فرو گرفت   پهن است دامن صحرا بر آفتاب
اکسیر [illegible] من تو از خاک مهر ساخت   افتاده است بر سر یکدیگر آفتاب
در شاهراه عشق تو یک سبزه گرد ماه   در موج خیز حسن تو یک گوهر آفتاب
خاکی که سایه تو اتش از خاک بر گرفت   در نقره گیرد آتش قمر و در زر آفتاب
زینسان که پیر پیشه تازدی چنین تست   چون [illegible] همگنان م برارد سپر آفتاب
شیر خدا که تازد از عون او [illegible]   در معرکه سپهر چو شیر نر آفتاب
آن دل قوی هژبر که دارد [illegible] داد زد   دل بد مکر دل ازد و جهان لشکر آفتاب
سند نشین بارگه کبریا که هست   از خیل شحنگانش یک چاکر آفتاب
[illegible] بس عجب که رخ نماید [illegible]   از احتساب شرع تو بی معجر آفتاب
آن عیسی نفوس که بر دیده میکشد   از زیر تو غبار در تش اغبر آفتاب
از انما و لیکم الله نوشته اند   بر بال لا تناهی جود تش بر آفتاب

ر انحصار وصف ولایت بدان و — دارد بخط خیل ملک محضر آفتاب
بر کان کمال شت ز قبل خاندان تو — از هر خط شعاع یکی زر گر آفتاب
ز بهر ثبت مدحت او بر بیاض صبح — از رشته شعاع کند مسطر آفتاب
رواکی شعله رای تو کند — وام از فرشته خواهد بال و پر آفتاب
چون چهره بر زمین غلامیت سوده است — طالع شود ز ناصیه قنبر آفتاب
افلاک ز آتش سخطت سوخت زین قبل — چون اخگریست بر سر خاکستر آفتاب
از آب و رنگ شاهد تحت انفعال — گاهی آید اخضر و گه احمر آفتاب
بر طرف جویبار گلستان رای تو — درهم شکفته خار تر از عبهر آفتاب
صحن بهشت را که بقصر تو برزنست — هر صبح رو نهد ز رشک اخترآفتاب
در بارگاه جاه تو قندیل آسمان — در روضه معطر تو مجمر آفتاب
آشته بهر لخلخه مغز را ازانست — صندل ز صبح کرد و رشت عنبر آفتاب
پرده بروی مه تو روز شبهای گفت — ای از فروغ پرچم تو پیکر آفتاب
دو نش داد مرده این سبب و یکی رود — چون انگشت خاتم انگشت تو پیکر آفتاب
انصاف میدهد که گدا است او کدام — باشد در این معامله کردار آفتاب
روزی که از تلاطم افواج و لان — در بر کشد ز گرد و سیه چادر آفتاب

واندم که سحر چه از جای جوشن — از بانگ حمله‌ور و کر و فر او
بگشاید آسمان دهان و بهم چشم — پیسانه از صماخ نیارد در افتاب
پیچ دوار چون سرار و بجان خوش — بر رگ خور ز نوک سنان تیر آفتاب
در زیر پردهٔ بیت و پای شود گم بسیط ارض — وز رمح سهمگین چه از جنبر آفتاب
تا غرق بحر خون بکند با دو حمله اش — بر کشتی سپهر شود لنگر آفتاب
از تیغ فلک نهاده زبیم حسام تو — شستن خود آینه لمعان بر سر آفتاب
غافل که تا رگش نشکافد اگرچه ماه — بالای هم هوشند نه مغفر آفتاب
در حرب دشمنت یکی از پرده لااست ران — بگرفته از شعاع بکف خنجر آفتاب
در موکب قیاس حریفان ز نخوت — غرق صلاح گشته ز پا تا سر آفتاب
مقراض کرد تا ببرد جامهٔ قباش — از خط استوا و خط محور آفتاب
تا با پیام دوی قبض مدح تو — گر دیده را نه شخص مرا مظهر آفتاب
نی این ضیا که شعر مرا ذهنیه مراست — هرگز بعمر خود نکند نور آفتاب
گرچه ز شوید نی ز زلال ضمیر من — هر دم بچشم آید روشنتر آفتاب
گردی چو بر فلک رود از راه کرم — از نور حد و صنع دمد زنور آفتاب
دارم امید آنکه نیاز نی فرامشم — روزی که سر زعب زند مصطفی

همسایه لوای خود هم سایه چون کند — با ماه هم وثاقی در محشر آفتاب

یکجرعه بخش از پی العطش زنان — از تشنگی دود بسر کوثر آفتاب

بر بام تا به مرتبه در محفل سپهر — از غالیی نشیند بالاتر آفتاب

در بزم اعتبار مقدم نشسته باد — هر روزه هوای تو صدره را آفتاب

از خطبه تو چرب زبانیها کند — از تخته پاره فلکی منبر آفتاب

لب تشنه باد خار بن غم ز دشمنانت — تا آسمانت قلزم و نیلوفر آفتاب

زاید در مدیح تو عمان فکرتم — تا جوهری فلک بود و جوهر آفتاب

چنان فسرده مزاج زمانه بارد گر — که بسته آب دم تیغ و چشمه خنجر

کنون که منجمد است آب چشمه سار چلند — بحیرتم که چسان میکنند قبول صور

کند شتاب که خود را بانجا رساند زود — نگه بسهو اگر پا نهد ز دیده بدر

میان بلبلان نمرو ز نا نشود — پر از دریچه مشرق و نیارد خور

فسرده گرمی صحبت میان نکته شناسان — نمیکنند با برام میل یکدگر

اثر برده فرو هشت برگذار شمال — گرفت صبح کاغذ در بخیه خاور

جدا نمیکند از خود هلال آتش برگ — چو آفتاب که گلخنه میست بی مجمر

بهو هم دراحجاب بگشاید چشم — روی مرد نمک ازبر دلش کرد

راقتاب کند منقل از فلک کرسی — بدفع سیر ما علمی سنح جارم در

لکر داتش فکرم محدزات دماغ — شوند جمع چو برگرد شعله حل

لبس که دیده باران گریست بر صحرا — ز آفتاب فکند آفتاب

بیسا فراز تخت بعالم بالا — بکنند بیر حذر مهر ز کند

تو تکه کیش ز رادستیاکی قبا یام — بریزد در آبی چو شیره حکم

یبی که هر که بدید جان بخشش — حدیث روح مجرد بکند باو

سی که از تو جام چون طلوع کند — غروب فرض کند انفعال

سی که چون بقدح زیرش بکرداند — چو چشمه ز هوسش آب در دهان

سی که هر یک از آن شاه دگر بخند — پیاله ولب خندان که ووده

برهنه پا بدو چون تا سر سبیل — دمی که غرم ملاقات لب کند ساغر

چو از نقات صراحی جمال بنماید — دل ز منتظم رار د بسوی تماشا

چنان بدوش کشیدم جام مالامال — که آب در دهان ور دار هوس کوثر

گریز میست تنفایی چو از چشمه — ز دست روح فرا نیده

چه ساقی اینکه لبش جای می بگذارد — شود ز باده تهی

کند بگردش چشمی پیاله گردانی
خیال نرگس او تا کی کند در سیر

چه ساقی آنکه اگر کاسه کاسه زهر
چنان ز ذوق بنوشم که خون ز شکر

چنین مئی بنوای محبت اندر کش
خوشست باده کشیدن بمحض حناگر

چه مطرب آنکه چو نالان کند ز تیغ عود
نه ذوق رگ جان کند نوای دگر

چو لحن او شنود مضطرب دل آرد
سر از دریچه افلاک زهره از معجر

سحر طلب چو شود طبع از نشاط می
بانغ ال ایمک افشان شود بداغ جگر

منم بر آتش دل خانه زاد همچو شرر
چو شعله سوز دل آورده ام پیشتر در

بعهد من غم جاوید نیست زاد جهان
نماند طفل غمی در مشیمه مادر

نگاه جلوه قیامت بروی هم تریزی
غبار کوچه دامان او بود محشر

ز روی وصل خجل ماندم از تهی دستی
که نیم جان ز اگر دم نثار ذوق خبر

مگر بپای تو ریزم اگر نصیب شود
بتن حیاتی کاید ز وصل یار دگر

بسان سیب که از گشت کوی بستان است
رسید ز خلد خجالت نگاه گل بر سر

برای دیده تجلی بار مغان آرد
خود دویت کام پس آید ز دیدن بونظر

ز خاک کوی تو گردی اگر بلند شود
ز روی ریزد تن گیسه عاشقان ذر زر

برد چو نام تو ثبت فی المثل شود بر تر
بخاصیت دهن خامه چون نی شکر

بکش که نیست خوش آینده عاشق ابیاتی
بعهد معدلت صاحب خجسته سیر

طلسم جود و سخا محیی مراسم عدل
بهار عالم فطرت نهال دانش

پی سخا نسبت دستش بجوشش باران
بسان نخل که بالد ز مهربانی خور

اساس کعبهٔ دانش ز رای او محکم
که هست طبعش شیرازهٔ کتاب هنر

بعشق طوف ستایش قبول عهد کند
بصلب قلزم و کان نطفهٔ طلا و گهر

بدیر دامن ملکش گشت مرکز خاک
چنانکه دایره یکنقطه را کشد در بر

محدد جهت رفعت آنکه تعدد نیست
بجنب بسطت ملکش جهان نهاد

بنزد سرعت حزمت خیال کاهل طبع
بجنب ثقل وقارت جبال بی لنگر

کشد بچشم سپهدار روز عاجز ماه
ز گرد راه ضمیرت طبیب دیده عنبر

چو شاه بخت تو گیرد دیار اندیشه
برون ز خانه کند خواب از رو سهر

باسمان جلالت تناهی جهت
سپهر پیر که از دیر سالیست ابتر

کف کرم چو گشاید سخای تو بیند
ز شرم حاتم طی خانهٔ کرم را در

بعهد جود تو رسم غرض خیال کرد
که دست فقر نشاید به قیس و جوهر

بیک نمد فشاند وجوب و امکان را
اگر صلاح تو گردد میانشان داور

بود کج قلمی تیز چون نی پرطان — اگر نه بر ورق رای او کشی مسطر

با آشیانه نهد بیضه قمر خفاش — اگر زند نفس در هوای آت

چو از بنانت شود چو مرشته ازان — چو جنس مهر و محبت شود گشاده گهر

بدیده ایست قضا طوطی شکر کلکت — که مشک تر خورد و ریزد از دهان شکر

بخشش آمده چون موج انامل تو — بپا کند بگهر جیب و دامن دفتر

ای از خطت غبار بر آینه قمر — از شعله جمال تو خورشید بکمر

مشقت بسینه سوخته داغی که صف زده — صد دود چشم ز روزن دل باد در جگر

از دور باش غمزه تو خیره نگاه — جرات نمیکند که برون آید از بصر

هر گه که یاد وصل تو دامن بگیردم — صد آرزو برآرد از جیب شوق سر

هر گه که برگرفتمی از دیده آستین — دریا ز آب دیده من گردی آبخور

از بس گریستم بدل ایام نماند آب — چندانکه دامن مژه بیازم بحیله تر

راه سخن تنک شکر ارچه بسته — حرفی بگو که تلخ شود کام نیشکر

امشب چه خوش لقاییست هماتا نمیکشد — چون شام نا امیدی من تهمت سحر

گویی نگشت که در شکنجه او — صد شب نشسته تنگ بهلوی یکدگر

با این همه پیرایه اگر که ا — خوش الفتی میان دعای من و اثر
خورشید نور میکند از عارض تو وام — بر خاک پای شاه زمین بوسه ده مگر

عباس پادشاه که پی داغ بندگیش
پیشانی نگر در رقم خانهٔ قدر

آن دادگستری که طبیعت بدو راو — ناخن نگرد زینت چنگال شیر نر
ای آسمان عدل که از پاس حفظ او — آتش به ریسمان تن بماند بسی ضرر
تا پرورید عهدهٔ جرح تو دگلان — یعنی که زر نکیسه آن منت آن قدر
یکروزه بخشش تو شود حاصل از نبود — بچون مهر کیمیاگر صد زر گرد
از دست او گرفتی بر خاک بخششی — چندانکه ابر رحمت بدامان یم گهر
اکنون که هیچ خبر ندارد بسیری تو — از از خجلتیت بیر ابای بحر در
مشکل توان بتصور قهرت که می نهد — مرغ خیال بر سر این شعله بال و پر
بر هر زمین که سایه فگند از سنان تو — تا حشر روید از جگر خاک نیشتر
آن کشته که تیغ تو از آبلاک کرد — خیزد ز خاک روز جزا اینم بند سر
روز دعا که موکب نصرت قرین تو — گردند بر مخالف بدر زور حمله گر
شوید بخون خصم عدو و همه تیغ دری — بند دو حوشره دهر بخون عدو و کمر

رد سپاه کور کند چشم آفتاب	غوغای کوس رزم کند گوش زهره کر
غ تو حلقه بر در جان عدو زند	کو رآید از زادن هستی خبر
دشمنت چو تنگ شود عرصهٔ وجود	ناچار پیش تیغ کند سینه را سپر
خصم گریزپای که از پیش تو گریخت	مانند طاقتم ز دل و اشکم از نظر
سیراب اگر چو خضر بود از آب زندگی	کی سر ز دست عطاش تو جان برد
ان عشق که نامزد کشته در ازل	از خالدات با نسیم قند و کا شکر
پیر و رنجی تو گرانیست می زاع	می آورد پسر ز برایت سپر مگر
دوران چنین که گیرد دست از نظم من ملال	آن به که بر دعا کنم این مدح مختصر
اندم که تیغ قهر کشی از نیام کین	و آنکه بر وی سر کشانی خطر
گوید اجل نعیم که از پاس الامان	گوید زمین چنیج که از قهر من الحذر
تا از غروب مهر شود تیره روی ارض	باد انتقام چشم تغافل زمان
خورشید اقبال تو طالع ز شرق بی غروب	تا از زمانی که مهر برآید ز باختر

شب که پیش طاق ایج گاه	مرسل چرخ کوفت نوبت ماه
شد هوا روشن از شعاع نجوم	چون سیه کلبه ام ز شعلهٔ آه

چون او خزنه

چون برافراخت شرق رایت روز | رنگ ظلمت اوفتاد به چاه
شمعی از روشنی جهان که نماند | مردم دیده نیز جامه سیاه
اعمی بی نصیب از رؤیت | بود از کار و بار غیب آگاه
آسمان هم بر آسمان افکند | همچو اجرام از نشاط کلاه
دیده میدید تا بدامان دماغ | وز تماشا خبر نداشت نگاه
در شب آنچنان که غم زاد است | بود از دوامش الم کوتاه
بر در خانهٔ خراب دلم | بود از خیل غم سپاه سپاه
در جدایی و همین رفتی | از الم بر سپهر واویلاه
با غمش گرم گفت و گو بودم | که در آمد بکلبه ام ناگاه
با لبی از تبسم آزرده | با رخی بسته بر تماشا راه
چه رخ و لب نمیتوانم کرد | وصف الا آله الا الله
بخت را شکر کردم و گفتم | کی شده رام بعد چندین گاه
مهر خاموشی از دهان دا | بد و حرفم غم فراق نگاه
گفت رنجیده ام ز تو گر تو | دلگرانیست آصف جم جاه
اگرت وصل ما نمی باید | عذر تقصیر از گناهش بخواه

حاتم بحر کف رضی الدین / که امل را بیت آستانش پناه

آصفی کز پی محامد او / السنه وقف گشته را فوا...

آنکه گردیست همتش آزاد / چون شب و روز صد سفید و سیا...

آسمانیست آستانهٔ او / کش هلالیست وقف جبهه ماه

سوالیست همتش باران / همچو غفران از پی بخباه

با کف فیض گسترش سطحیست / که نه اثبته معنی اکراه

آسمان از قضا عدیل تو خواست / گفتش امکان مبین ار اشبا...

صاحبی هست روزگار از چرخ / زان میان عقل گفت لیس سوا...

در رحم بهر سجدهٔ در تو / بوسیت بوسته مصور بچنا...

طفل گردون رشتهٔ تقدیر / بطفیل تو گشته روی ا...

کوه در جنب لنگر حلمت / میکشد طعن خفت از پر کا...

وهم نسبت بعزم تیزرت / چون حمار بیست در میان چا...

کرد حلمت مدوش چرخ نشست / پیلام تو گشته پشت دو تا

بحر جاهت شگرف عمانیست / که از آن بگذرد هلاک شنا...

آصفا خاطرم ز بیتانیست / زان بگفتم مدیح تو دلخوا...

اینک این نظم بد به عوض من / از یکی بیت آورد دو گوا

مدح تو گفتن از منست چنان / که بگلشن کسی تحفه گیا

یا چنان دان کسی حاصل کده به / بفرستند کدا بمخزن شا

تو بخوبیش در پذیر از انکه / بیت کر باش معلم جولا

تا بود نوعروس حجلهٔ صبح / حلقه زن در صبوح بکا

نفس سرد حاسدت بادا / غیرت افزای صرصر د

دل خصم از نهیب تو لرزان / چون ز تشیر غربیل ر

روزگارت بخرمی مصروف / تا بود بزم وصل عشرت ک

تا روان هست باشدم ایمن / مدحت شعری بمای نفیس

ان امین حلم اسمان رفعت / ان قمر طلعت ستاره جبین

انکه بر جوهر معارف او / چون عرض قایمست جوهر دین

انکه از احتساب تقوی او / غمزه نگشاد بر تحیت کمین

انکه بی داغ طوع او نشود / در رحم قابل مزاج جنین

در ریاض ضمیر انور تو / چون سمن ماه سر زند ز زمین

فلک از بوستان تو چندیست　　گل خورشید و خوشه پروین

گلشن طبع خرم تو گیست　　خار غیرت بچشم فروردین

شاه بیت بلند رای ترا　　مطلع خور نمیپرد تضمین

شخص حلمت اگر بباد دهد　　گرد بی از طرف دامن تمکین

هر زه گرد می کند رها و کشد　　پا بدامان چو کوه گوشه نشین

همره عقل اول ار تازی　　در بیابان فکر رای از بین

آن صغری که تا نزاده هنوز　　از نتیجه گذشته باشد ازین

فتنه در دام حزم تو محبوس　　بکف همت تو جود رهین

تلخکامیست از نقد خصمت　　که ز حنظل دهان کند شیرین

حفظت از بهر ضبط کردن وقت　　گر کشد بر زمانه حصن حصین

نزند چرخ دوره بس که شود　　طرف هستی از شهور و سنین

پی چرخ و انگشتری و منطقه را　　ای به طوع بست نقش نگین

گر سپهر سعادتت دانم　　اعتقادم بکذب نیست قرین

هستی گر بهم سپهر چراست　　متحد و بتو یسار و یمین

صندل از خاک درگهت مالند　　چرخ صاحب دوار را چنین

از گزند فاقه داشت نزال ... از سوال سخای تست یمین
هست در جنب اوج رفعت تو ... پست تر از حضیض چرخ برین
برده گوی چون لوای اندیشه ... پایه کبریا بعلیین
هر کجا قدر مجلس آراید ... کرد نعلین تست صدرنشین
بخط استوا طبعت تو ... استقامت همی کند تعیین
چه عجب گر بعهد راستیت ... پشت با بر کجی زند فرزین
پسر چشمه حیوانست ... با تو مخلوق گشته از یک طین
نی زنقش مه و وعقلست ... ذات خارج زعنصر تو عجین
مبدا از ذات اقدست بسته ... رسته بازار روح را آئین
سیر و بر ضمیر تو پیداست ... که رهی هست مخلص دیرین
ارت آرم باین جناب اخلاص ... شاهد صدق من بس است یمین
دیر اگر آمدم بخدمت تو ... پویم از چشم انفعاض مبین
تا فلک را ستیزه باشد رسم ... تا جهان را ستم بود آیین
با محب تو دهر ریزد لطف ... با عدوی تو چرخ ریزد کین
تا دعا را ردیف آمین است ... من دعا گویم و اثر آمین

میرسیم از عالم اشراق و جان آورده ام مغنی از یونان حکمت ارمغان آورده ام
خاطر نازک پر از نور معانی میرسم پرتو به را بدامان کتان آورده ام
کرده ام بر سنگ آهن ناخن اندیشه ام تا شراری زآتش گو ترد خان آورده ام
رعنا نازا که چون خاک گشته پیمانه خوار رفته از سر جوش دل رطل گران آورده ام
بر غدید عنکبوتان تاخت بردن عاجز است این نگار از پنجه شیر ژیان آورده ام
رفته رفته تا به داری کرده ام از خاک درش بس که گرد آلوده رخ زان آستان آورده ام
گوشه چشم سیه چشمان خلد از کحل ناز کرده ام تاراج تا یک سرمه دان آورده ام
نسبت نظمم با نفاس مسیحا میرسد این دم روح اللهی از آن دودمان آورده ام
پرتوی از خاطرم [illegible] صد امنیت در میان اختری صد آسمان آورده ام
تیر من مجبوس پشت و خصم از البرز زخم ناوک معجز شکاری در کمان آورده ام
وافروشن معنی نوکیسه دانش نیم این بضاعت کاروان در کاروان آورده ام
غنچه لبها در دو رخ فکرت ز دستم [illegible] وار تا نفس زان سوی لب عنبرفشان آورده ام
سینه را از مرهم روح القدس آغشته ام تا برون از آتش دل بر زبان آورده ام
چون نسیم صبحدم آلوده بوی گلم جیب پر فردوس [illegible] بوستان آورده ام

گر محبت را سخن پرانده‌ستی بی من … از جهان دوستی خود را نشان آورده‌ام
انجمن طعان زبان من نمیدانند از آن … نکته سنجی چون خموشی ترجمان آورده‌ام
نکهتی بگرفته‌ام از لخلخه پیاله‌ان عشق … زین دماغ دل بخوری از مغان آورده‌ام
تو دو ده دلرا نغز بال شیشه بیختم … آنچه آمد بر سر اندام زبان آورده‌ام
آفتابم در بغل چون تیر به شبنم خوشام … خنده چون صبح نزدیک دهان آورده‌ام
رونمای همتم کرد آنچه در گنجینه داشت … حاصل نقد حیات از جهان آورده‌ام
تا سحر که بد در معنی چو چشم حلقه باز … بس که یارب یارب دل در فغان آورده‌ام
درد پیرا زناله‌ام دارد پر کوی سخن … از پی سنگ و زخ کلاب و زعفران آورده‌ام
بیت بیتم از دو مصرع ذوالفقاری شد دو دم … گر بی مستی بهودی خاطران آورده‌ام
منطق نظم با شکال قریحت تو بتو … حجت ابطال طرز باستان آورده‌ام
گر نداری رونمایی باطل السحری بخوان … کین گهر از دیدهٔ خود هم نهان آورده‌ام
از بهار فیض جاوید آن بگلزار سخن … خط معزولی ایام خزان آورده‌ام
در ره معنی خیال من شعیبی میکند … از عصای خیمه‌ام چوب شبان آورده‌ام
با دم پیر دم بود پرکاله پرکاله جگر … خوش بهاری در لباس مهرگان آورده‌ام
تا خریداران شوند از یکدگر در مایه فرق … یوسف خود در المصر امتحان آورده‌ام

مغان

راوق معنی که زمزم نشئه جام آب داد | از چکیده جوش مغز استخوان آورده‌ام
از کمیت کلک تا مال افسرده آورد تیز | در میان تا خامه لاغرمیان آورده‌ام
میکنم با قوت سازی دو بند جسمان ضمیر | مایه تخمیر شش از کان کلان آورده‌ام
گر تهی دست سخن در چارسو هیچ بری | آور دشت خزف من بحر و کان آورده‌ام
از سموم نا امیدی جان و مانم سوختست | مشت خونی بهر طرح آشیان آورده‌ام
صد خم از میخانه و از باده‌ام بی‌ساغری | در شکست صد سبو یک جرعه دان آورده‌ام
اشک گرمم چشم آب و مهربان آتشست | دوزخ افشان قطره طوفان نشان آورده‌ام
دامن از در گرد ده بر سر صفحه از دیوان من | غرق جوهر صد درفش کاویان آورده‌ام
بار حسن معنی از کنعان مبدا بسته‌ام | مایه یوسف فروشی زان دکان آورده‌ام
در گلستان خلیل الله فطرت گشته‌ام | یک نسیم منتخب زان بوستان آورده‌ام
خاطرم با دست موسی بوده در یک آستین | تا ید بیضا برون از جیب جان آورده‌ام
گر محیط از موجه من خس بساحل افکند | من بهر موئی محیطی بیکران آورده‌ام
بر نهال من دم عیسی کند کار سموم | خورده آب خضر ز تیغ و سنان آورده‌ام
گریه‌ام سیلی باغستان دل بیر میدهد | ای گلستان مژده آب روان آورده‌ام
مدتی کردم بسر تا با ز بیدردی جفا | مژده دردی باعضا تر جان آورده‌ام

بر در شش تا میسر کار را کنم کحل آشنا	سجده پنهانی ز سیم پاسبان آورده‌ام
هیچ نبها دم ز خیره بهر رو زینک تو	نقد هستی هر چه بودم در میان آورده‌ام
میکند صبح سخن از شام خرم مشتری	آفتاب از جانب هندوستان آورده‌ام
بر بساط دهر مهمانم ولی از نان خویش	مائده خود را بخوان میزبان آورده‌ام
صد طویله دل با چستی ز هم از کان دل	میفروشم رایگان چون رایگان آورده‌ام
کعبه و بتخانه را در عشق گشت آباد دل	پا برهنه آسمه سر مو کشان آورده‌ام
از سپیر تنگ گرم تخم شعله افشانم بروی	لاله زاری پی بهار و بوستان آورده‌ام
وا فروشم معنی و نو کیسه دانش نیم	این بضاعت کاروان در کاروان آورده‌ام

هو سیم امان مهیت شو سوی صحرا روان	آب حریفی بکر صوفی صافی روان
و نه دگر گرد باغ خرکه همچون نسیم	آفتاب خیزان شویم جانب بستان روان
آنچه تو دیدی نماند با چمن از رنگ و بوی	نقش دگر زد در آب رنگرز آسمان
نوبت برزن گذشت خوش دل اکنون که شد	پای بدامان چو نخل معتکف بوستان
حامله شاخ را نوبت زادن رسید	بر سر پا کرد از آتش قابله مهرگان
باغ زگرمای صیف یافت تماشا صداع	تا مه سیوده‌اش بسر صندل از زعفران

از نوبهار گاه داد و سر مرغ بیش — احمر لعلت وی ست مراج زران

داد نخیل نبات جا گرزردی حرف — گرد همه باغ و هم سلب خیزران

شبه فضای منیت همت آراد سپه و — زانکه فشد زرده زن بر قناعی زن

تا ز زرد و پدر هشت شد فروسوبان
باغ زر زنوت بود غیرت ارغوان

ویست صبا تاکند بر پیرآذر نثار — از نعم و لحن آب گشت خور روان

فاقه را فقاوا زانکه از زر خشیت — وا هر کوی کان حب زمین زمان

نقش عیان تغیبت پی زر و دبر گه — پیک گر نیاز گشت بطلی بر فشان

نخچه بفصل ربیع در دل اندوخت — پیاده دلی او رپیچیکش بر زبان

عیب عجب کین زمان گشته منعکس — راز دل فاش پیر در حان نهان

پسته تنگ کرده غم بر پیر این خاکدان
از می اندیشه شود می کرد کدورت نشان

پست صراحی که سر پای خمی بوده — پای بر افلاک زن پست بعالم فشان

ل می عالد در حیب گر نمود پیا و نهد — تب همه دو پستی از بیر سوداعی ان

انا از بت نگه ... ذ خرحات — بر سر بار از رو حکم گشت مدرکان

پیست دامان

بیت مدابان او کر رسید اندیشه را — مغز زهر پیچ خشن صلح کند بان

اصل نابی طرب مایه اکسیر جود — دشمن جان جهان آفت مول و هوان

ای که بر حمت دری از شنیده رکاه — وار روی این سودا از می احمر ارغوان

بر چرخ چو خاک از فتنه سبز و کرد شد — زیر می از ره فوتی بلند و سه رطل گران

مست جو ... می شوی ای مرکب جو مشتاق

ای غزل ... را همنفس نی بخوان

ای شده خو ... حکمش زشکر نبات روان — شرر تب شما سبب تو از روی خو من دلان

خلد جمال ترا کلها در هم شکفت — یک نظر فتن ناله زبیت فر طرفی ارغوان

از تف آن لاله شد سینه جان داغدار — در غم این ارغوان مرغ دل خونبکان

مردم فرهیش قند باز و ی صبر ضعف — چشم تو او بخت از طاق بلندی بکام

بر پیر کوی ملامکم زکیسی بستم — سخره صد چیستم دست جوش امتحان

کفتی در عشق تا دل بچه خوش میکنی — دل بچه خوش میکنم از ستم جاودان

تحفه درد ترا جا چو بود کم زکم — بر پیران می نخم جا اصل هر دو جهان

از لب اندیشه دوشن قسم کر بچه دی — مصطبا نه یکی بوسه خورم زان دهان

بانک بزن دختر که زتو بد وران پاه — هر بود این دستر دست کهدا رهان

بر مرده کونین زنی مرد وار پای
در وادی طلب نهی مردوار پای

در راه عاشقی قدم آشنا نهند
بیگانه را بگو که تکلف مخار پای

تو فتنه با دعای سحر آشتی کند
از دیده در میان دل تیره دار پای

از بس که صبح آمده و شام رفته ام
از روی پا کند از تو شد شرمسار پای

راهم دگر بکوچه بیطاقتی فتاد
یکباره میکشم ز ره اختیار پای

آنرا که دست جذبه گریبان دل کشد
سنگ رهیست راهبر و سرره کار پای

عمدا نجانه ساز فراموش پای خویش
آنجا که دیده کام زند بر مدار پای

اینجا دم نسیم شود چشم آفتاب
این گلشن دلیست نیاید بکار پای

هرگز نیاوریم ز خورشید پای کم
از دیده میکنیم درین رهگذار پای

رشکم بپاستین نفس زد ز نقش پای
هرجا نهاده ام بسر کوی یار پای

تا لذت تردد کوی تو یافته است
جائی نمی نشیند ازین خار خار پای

از کشتی فراق مبادا که باز رود
پر می نهد به پیش جدائی فرار پای

خود را چو شعله بر جگر چرخ میزنم
تا کی زند نگار رسن این نگار پای

خوابم نبرد شب عند محبت ا
طفلانه می نهم مژه را در نگار پای

مرد لپسند درد

هر دل پسند درد محبت نمیشود
یکپا براه عشق رو و از هزار پای

منم که عقل پیر پیش من میندارد
سوار فکرت معنی نگار کرده من

بدست و پای قلم خویشتن میندارد
بحکم دو سه مرد سخن نمیندارد

چو دست پرتو رایم در سپهر زند / زمانه شمع نجوم از لگن پسند آرد

چو بوستان گل طبعم شکفته رو بیند / ز شرم پرده وری یاسمن پسند آرد

عروس خاطر من تا بدان نما ببرد / نسیم جلوه ز چشم چمن پسند آرد

روایح سخنم نطفهای چو گشته / ز صلب آهوی دشت ختن پسند آرد

چو شیر شرزه طبعم یکی زبر کشد / صدف ز بطن جنین عدن پسند آرد

بخاک حلقه شمشیر طبع من بشکفت / اگرچه نوبت زنیم کهن پسند آرد

ز شرم عیسی نطقم مسیح شروانی / زبان ز کام کند گر دهن پسند آرد

کبوتر حرم قدس را بدام آرد / اگر بعرش خیالم رسن پسند آرد

غزی جهل جلیل الله معانی من / ز طاق خاطر هر برهمن پسند آرد

فلک بارزوی حلیه لالی من / ز گوش و گردن عقد پرن پسند آرد

خرام آهوی کلکم بروی دشت بیاض / هزار نافه عنبر شکن پسند آرد

بمجلسی که منم مهر در میان چو درا / ز راه روزن ان انجمن پسند آرد

پسرود نالهٔ من صبح اگر فلک شنود / ز پیر کلاه و رتن پیرهن پسند آرد

ز طرز تازه من روزگار صحره نسخ / نشسته خانه رسم کهن پسند آرد

فلک ز ترجمهٔ صد حسود را زبانی / ز بار قد [illegible]

نهال

نهال پیکری تا بسر و رضوان زن | بپای او سر صد بار و بن خندد

غراب من چو داند کافت دستان زن | دو پی پیماید جان و بدن خندد

حسود مایهٔ دانش کند فضولی را | که دست واقعه بر دون من خندد

بحر بروت کز افکنی کف نماند | چو ماند ریش ز دو تن ز دو من خندد

زگنبد در سر سم چه باکم آتش زی | که دیت و بازوی این زن بخندد

راب دیده من قحط شد جهان آتش | که هست کس به جز دلم نشان آتش

بلدیه برد دوزخ روند اگر نکنم | بپای مردی یک ده رایگان آتش

برد سپید جهان قبه ده را که شرنگ | رسید از دل و آورد ارمغان آتش

چراغ مهر چو خامش شود ز من طلبد | بر سپهر خانهٔ همسایه آسمان آتش

خود برآورم آتش چو نخل طور زند شمع | که پسته برگ جانش بر یسمان آتش

ثری بدیهم پرتوی آتش دل | چو سنگ و آهن در پسته ام بجان آتش

نم از دو لبش گرم دوزخ اسامی | که او ز دو زنبور پس آب در دهان

بک سوز محبت نشسته ام رفت | خسی کجا و بیند جهان جهان آتش

دولعت عمارستم نشسته ترد | خبار کم در ته خاکستر دخان آتش

خواهد

بس چو گرم در این فن و شعر سوزم — بود هر آینه محرور را زبان آتش
ز تاب چهره آتش افشانم بگلستان گر — فکنده برق تجلی بپیر نهان آتش
غمت بسینه تنگم بسکه شد پیچید — بخانه خس و خار نیست مهمان آتش
نصیب سینه ما آتشست و دوزخ را — که شعله هیزم خشکست بیش از آتش
فتیله که بود خشک در بگیرد — چنان که فتد در مغز استخوان آتش
گر زندگی ز دم سرد هم نو کلک مرساد — گر از تصور آن میکند خزان آتش
تمام شعله از آن شد که تیش داغ دلم — ز نیهار درآید بصد زبان آتش
بهار حسن بجوی آب آتش است از آنکه — برد طراوت رخسار بوستان ا
چو زرد شد چمنت دامنی نگار خر — بکار آید هنگام مهرگان آتش
قرار خواری غیبت بخویشتن دادست — بعیش مطبخ بدل خدایگان آتش
بآن قدر که بقهرش مشابهت دارد — بخود ز ذوق ببالد زمان زمان آتش
ز بس که گرم مزاجیست از تف سخطش — چو تب کشیده بود زرد و ناتوان
کلیم خویش ز خطت برون ز تاب آرد — اگر در آب خورد غوطه ریحان ا
شد از سموم عتابت چنانکه میسوزد — اگر بآب زند پس بامتحان آتش
بر جسم خصم که شیطان ملک معدلتست — شهاب وار نهد شعله در کمان آتش

حکیم گوید در مجلس وجود نشست | هوا بزیر فلک بر زبر نشان آتش

نمود هر دو رخشت الحنین و این غلظت | ز دور داشته دست کمان ازان

نمیره ره نهیب تو پست شد بانیس | چو میگریخت ز قهرت بپاسبان آتش

کند حور تو تیغ تو جلوه در خاطر | شود ضمیرم کانون سوزبان آتش

وزان حمی که خورد آب چشمه تیغت | نسیم باد سموم است و ارغوان آتش

بهر چه از ته دل داشت دشمنی ز منش | بدور معدلت اوست مهربان آتش

بهر جهت کرمی حفظت براه شیر سپهر | بنزد اگر بفر زنده کاروان ا

ز تیغ قهر تو گر پرتو اوفتد با تیر | فلک شکاف شود تا بلامکان آتش

بهر بیت قلزم و معدن لعل و مرجانست | ز دست غیرت دستت بحر و گر

کسی چو خنجر الماس ارشتیم بنام | همی برآید باآب تو امان آتش

هزار و یک زان ابیض محل و سم | که در صعود و عروجست زیر ران ا

دلیل اوست ولی نیست دیده ها صرصر | نظیر اوست ولی مست بند کار

ز منبر عالی جهان پیش میدود صد گام | که ماه نو سمش افتاده و عنان آتش

هوا نیغ به چو درخشش آید رخش گوی | نجا که گشته جواب روان روان ا

یقین شدم که بکام تخت خواهند | بهم ز پیش چو میرفت دلگران آتش

مصاف

ز درد غیرت آن خانه را دا آتش و آب | همیشه تاب کند ناله و فغان آتش

شهانشهم که بخاشاک خشک نظم حسود | همی زند قلمم از گرمی بنان آتش

وزان که از اشتعال آتش حرب | همی زبانه کشد از دل یلان آتش

مدوع تشنگی مرگ بدسگال خورد | بجای آب ز سر چشمه سنان آتش

دمی که دود دل پیشگان همی بندد | چنانکه بارد از ابر خون فشان آتش

ز تیرگی نبرد ره برون ز سینه خصم | اگر نه شمع نهد پیش پای جان آتش

ببندد لطمه دم سرد تیر دم خندان | که زفته رفته نخود گشت ...

چو سور سینه من گسترد بساط سخن | ز شرم قفل زند بر در دکان ...

بهر کجا که دمی گرم فکر بود چشم | چو لاله برد مدار خاک جاو...

ز من بهر طرفی گرم محفل و گرمست | فکنده شعله طبعم باصفهان آتش

دلی چو دیگ که از گرم و سرد دورا | بجای آب رسید خون ...

ز نه سپهر دمی چتا دسازد دم دلپرد | ز لم نحرمن این کهنه خاکدان آتش

دلی بر آتش من و غفلت احسود | بهیچ وجه نمی بینم زبان آتش

حسود خاک مذلت بفرق خود نبرد | و گر نه نیست مرا مشتعل بمان ...

همیشه تا نگذارد جنس که در کارست | خدای کم نکناد ز دودمان ...

بارزوی سبک رو که تیز گامی او
زنند بدشت امل طعن تنک میدانی

بکیمیای محبت که خاک سوخته را
بیک نگاه کند بهرهٔ پیشانی

بجرم مهر که مثال خط و خال بتان
کند بدیدهٔ او مردمی و مژگانی

بقرص که بمیدان این نگون سپهر
کهی دوید کویی و گاه چوگانی

بداغ عشق که در آسمان رسوائی
علم بمنصب خورشیدیست و کیوانی

باب روی محبت که چون شد از دل خاک
بنیم قطرهٔ او لاف آب حیوانی

که بینیازی من خم نکرده قد نیاز
مگر بدر که لازم سجود یزدانی

بجبههٔ سرم آن آستانه ام که هنوز
برغم تکیه کراعضا شوند پیشانی

نکرده چنبر و اندیشه ام حواله
وجود نقص بدهقان ملک نادانی

محصلان بیچارا نداده عامل طبع
برای تاج پیشانی برات دیوانی

مرتبهٔ عشق چیست جسم بصر ساختن
خاک ره هیچ را غیرت زر ساختن

دامنی از داغ عشق پر ز گل آکندن
پیر بسر خویش را کلبتر ساختن

از خم شب زندگی جام اجابت زدن
نالهٔ مخمور را مست اثر ساختن

آبله گشتن تمام در طلب وجود دل
پس مژهٔ خار را آبلهٔ پا ساختن

از جگر نیمشب صبحدم انگیختن / از نفس آموختن طرز سحر ساختن

از همه شغلی بعهد نکته دانستن دن / وز همه کاری بخت کار هنر ساختن

کعبهٔ فرماندهی فلک افراشتن / بتکدهٔ عاجزی زیر و زبر ساختن

از رخ تیغ شدلی رنگ بلا ریختن / مژدهٔ آرام را درد دگر ساختن

پرتو خورشید را گرد ره انگاشتن / دود دل شوق را کحل بصر ساختن

وپت کشیدن نخچیت از کمر آرزو / پس میان دو کون دست کمر ساختن

بر سر بازار دهر با کف پر سیم و زر / طبع هوس پیشه را هیچ مهر ساختن

سایه فکندن چو مهر بر همه کس رایگان / لی سری قیصر را سایهٔ سپر ساختن

قطرهٔ خوی بکمر گوهر اشکی ببار / ای که هوس کرده لعل و گهر ساختن

بو قلمون بصر در ره احباب کش / بس دم تیغی بجوی بهر مقر ساختن

یک جگر هیچون من همه داغ جگر / کاتش بد اشتی علم جگر ساختن

خنده شدن نشت گرم آتش لب و لعل / چند دلی خرم از نوک و مکر ساختن

چند شدن خاک تیز بر فلک دل ربای / غرقهٔ لعبان بهت با شکر ساختن

ای دیده کان آفرینش | نور نظر جهان آفرینش

نازل شده آیه وجودت ... از لطف بشان آفرینش

در عالم پیشگاهی تو ... کی بود نشان آفرینش

هستی تو ازل ترا دوباتو ... یکروزه ده زمان آفرینش

عهد تو بسر رسیده می‌بست ... یارانه میانی آفرینش

همسال تو اله سحابیت ... دندان و دهان آفرینش

بر خوان تو آز را همه عمر ... شام رمضان آفرینش

شهدیست و مذاق کودکاری ... نامت بزبان آفرینش

از شعلهٔ خشم تو شراری ... مهتاب کتان آفرینش

انصاف تو ضامن درک شد ... در سود و زیان آفرینش

رای تو مربی کمالات ... عدل تو شبان آفرینش

نشکسته غنای کبریایت ... هر کز لب نان آفرینش

نابرده ز چشم سیر فقر ... انگشت بخوان آفرینش

انداختی این کهن حریف را ... در پیش پیکان آفرینش

بشکسته خلیل اعتقادت ... بازار بتان آفرینش

از محبر عات سینت ... رسیم خفقان آفرینش

روزی که ... آن

روزی که زند فنای دنیا / دستی به میان آفرینش
بر باد نهیب تو نویسند / تربیت خزان آفرینش
یکسان بر رای تیزبینت / پیدا و نهان آفرینش
صیت تو در حجاب غفلت / بر گوش گران آفرینش

چنان ز تابش خور شعله‌ریز گشت هوا / که غوطه خورد در آتش زمانه از گرما
چمن طراز شود لاله لاله آتش تر / بنفشه زد اگر طرف آستین صبا
سموم بر پر انگشت احتیاط رود / کنون که ریگ بود فرش داغ بر صحرا
بجان رسید که خورشید شب رود آن / که روز سایه گر منت شب بود پیدا
قبای لفظ تن چاک می‌نهد مضمون / نماند کسی امروز در لباس حیا
بسان طاق فی دود ز افکند دستار / زمان زمان ز سر خویش صورت دیبا
بخاک ریشه هر قطره که ناخن زد / نهال شعله سیراب سر کشد بالا
قطره
بطفل غنچه نگر کز کمال دلسوزی / کلاه دوز حباب است بر سر دریا
بچشم او نشود تا شراره آبله پا / گرفته اند کف پای شعله را بحنا
نسیمی از طرف دوزخ ار شهر آید / شود بر آتش و زین شوق کشتیها

عرض پهلو چی هر شب ست دو زرک — با صطرلاب وصل چنین شد جدا
بدو دمان رطوبت ز دالبسی چو رشید — که سوخت رشته در اعصاب سد اسرجا
شکایت از خفقان میکند نسیم مگر — که نفحه لخلخه سازیست و صبح صندلسا
تبشه کامی دریاکشان تشنه من — که جا مغند میان ذبول و استسقا
فتاده نرگس لا یعقل و بنفشه — صبا بمروحه داری ایستاده بر بجا
ز احتراق مزاج زمانه بر دو بخت — که خون شود بدماغ جهانیان سودا
زلب جدا چو شود از هوا انجا کا قند — چو کبک پنجه شاهین گرفته مرغ دعا
بمرغ بازن امروز رشکها دارند — طیور باغچه مدح و عندلیب ثنا
بسوز دم پر و بال امید نورد — نسیمی از چمن رحمت رسول خدا
بهار عالم ارواح گز کدورت جسیم — بریست دامن آتش چو علت اولی
هزار میل ز خاصان بارگاه جلال — گزیده قرشی هاشمی بکام اوادنی
حکیم خطه اسلام کز دیار حجاست — دماغ شرک منزه ز کلفت سودا
شهی که ملک وجود اوست قبل عالم دیده — بضرب تاج لا و کتاره الا
مثال معجز او راشیده کاتب وحی — بکلک موی بزلف حوریان طغرا
معلمی که ادیسان گوی معرفتش — نکته سنجی بو ها کنند استهزا

صبحی که آهی از دل شیدا برآورم
دود فغان ز چرخ مینا برآورم

از ضعف عشق صد نفسم مشت قضا
کو فرصتی که این همه یکجا برآورم

خواهم ز رشک درد تو از پا رهای دل
پیدی نهانه همه اعضا برآورم

گر پرتوی مرا فکند عکس پای تو
تا دل ز سینه بیخ سویدا برآورم

از جا که پیرهن خسته آلوده سیم
زخمم که پیر ز زلف چلیپا برآورم

صبحی که رو بقبله روحانیان کنم
اول تن لباس هیولی برآورم

کام هوس بارض تقدس نمی‌زنم
نعلین آرزو مگر از پا برآورم

آلوده ام بکعبه عشقم صلا مزن
غسلی مگر ز آتش سودا برآورم

کو رخصت نظاره که از دیدها ای دل
پر خون نیز از چشم تماشا برآورم

ما را ز دوست بینک خطا نمی‌رسد
تا رخنه نیز از تقاضا برآورم

بر دوش لا چو پای طلب بار ما نشود
بیخود سیر از دریچه الا برآورم

از من خراج دیده مژه چشم آفتاب
آن خار دل شکسته که از پا برآورم

آبی بر آتشم نزند گر به پیر تاک کرم
از سوز سینه جوش بالا برآورم

مور رم ولی بدانه بباید بیسرم فرد
کو خرمنی که دست بیغما برآورم

یا قطره‌ای ز ابر کرم بر ریاض دل — یا رخصتی که پیچ تمنا برآورم
صد رستخیز رفت و همان از جنون عشق — از خاک عقل ریشهٔ سودا برآرم
آب و هوای عافیتم خشک میکند — در حیرتم نگار که انجا برآورم
عشقم منیم اه زبون کرد گر کند — صد رنگ ناله از دل خارا برآورم
خواهم چو مهر دوست بهر سینه ره کنم — تا پیچ در دلش از گل بهار آورم
چند از سفر و الم ملال تحفه آورم — روزی به ره تردد فردا برآورم

معلم فطرت عالیست من طفل زبان دانش — سبق آیات عرفان کو به خاطر دبستانش
نمی آید ز هر استاد تعلیم درون سازی — نه هر سینه بود دل خیز و هر که فیض گنج عرفانش
ز چندین نخل در امیس یکی شد قابل پرتو — نه هر جاسیت زمزم خیز و هر که فیض احسانش
خطی زرشتهٔ استادی که از انگشتش برد — علوم ظاهر و باطن هدیا دیبش خوانش
چو ابجد خوان شدم لوحی نهادم در کنار دل — که فی الکونین صد المو نر بود عنوانش
ازان معنی که فهمیدم رقم طفلانه میکردم — ز خون دیده بر رخسار زرد از کلک مژگانش
نهان میدارم از خود هم نگوش دل چه پیدا کردم — که میترسم ز رسوائی اگر گویم بیانش
سبق در سینه میخوانم که چون اسرار جانان دیدم — بیاض ساده لوح خاطر نقش دیوانش

بدل

دلیل از کشف باطن نکات معنوی گفتی
نه استدلالی ظاهر که مدخولست برهانش

مخمّر شد ز آب و گل که هر کس یافت این پایه
شود نازل ز عرش عشق وحی قرب ربانش

برون چار دیوار عناصر کعبهٔ دارم
که تسلیم و رضا و عزلت و صدق ارکانش

بنای محکمش همچون نهاد عشق پا بر جا
نوشته آیهٔ توحید دست دل بر ایوانش

ز دست انداز سیل کثرت وهمی نمی‌ترسد
که اشک گرم پرورد دست در آغوش طوفانش

فنای فی الله او را جا و داد دست معماری
سرشته آب و گل دست فنا از آب حیوانش

درای پا و پیر همچون صبا در باغ خرسندی
که داغ دل گلست و شعله سیراب ریحانش

نهال بی‌بر و انش نخل بار سبکباری
سرود ناله گستاخ کلام پریشانش

خزان بینوایی را بهار خرمی داده
بنالد در ریاض نغمه مرغ خوش الحانش

نساید نغمه در دشت دل از نزدیک لب هرگز
محقر آنکه لبریز است گوش گل ز افغانش

نشستی منه زانوی مرتاضی برابر نه
که گردد وا ز نور زد هر چه باشد راز پنهانش

ز نقش خویشتن شو عارف نقاش چون طوطی
که در آئینه عکس خویشتن بنماید سخندانش

ز گرد و دل پسته کاسه غذای تن چه میجویی
که نزدیک دهن خود هم نمی‌آرد لب نانش

مدل کن سرد سوز نان گرم و پیر دهقان
بحسرت خند دور بی خند چشم که نه بر خوانش

دو ته نانی که از آتش تنور گرم جری دا
بخور دار مملکها چاشنی شد در جلد اسبابش

بسمند نفی چون غیر تازد چپ و وحدت / پی سر گیبت گوی و لای لا الله چوگانش
ترا پیر در هوا رفتن همه غبن سر سبب آری / سر افرازی صد اعیبت و سراندازیش
مکن سور المزاج از زانچه اول درمان / که چون محموم عاریقون خورد بیار دو حیلدانش
دلت دردی هوس دارد بسر صندل چه معالی / زرا مد کی رمد مرفوع بیاز دقلع دندانش
بطاعت هر که دارد تکیه بر رحمت ایزد / بخشر زیر دست کفر بنشانند ایمانش
نجات از داروی ی چون نجات تو علی نکنند / ببرهان الشفا بندیت پای عقل برهانش
دوا در حقه شریعت ببستان ز شفای / ز ضعف چشم اثمد داری و دار و ضعیف با نیش
بچشم خویش اگر داری بخود کامی فراتر / مکو چون بی بها کرد و درد و بیرون کرتاش
مریض نفس چون دکست از دار الشفای دین / کند اغوای بخت بد مدا و اتش رخانش
ز مهر دل روی تا مدفن فروع وادی المن / کند دود چراغ فلسفی خاطر پریشانش
تصور های باطل منطقی را چون کند گمره / قیاس اقترانی مقترن سازد بحولانش
تو پنهانی سکینی با قضا سیر تو میداند / که حال خسته بیهوشش سازد حاشر با نیش
دلت مست غرور و گوش بر بند تکو خوان / جوان کافر که بر بالین اجل خوانند قرانش
همه شب کار پیامان سکینی باز مسکری / یکی عبرت ز اسمعیل سامانی و سامانش
دلت عرش خدا و نیست و نفس ابلیس حمس گنگن / که میدارد شهادت پاس از قصد شیطانش

پری پستار حطام دیر از جم رندکش
برد نام خدا استکام جاجت ہیچو سدری
برای نان چو طباخان در آتش میزد غوطه
بکه بسیار رضا شو تا بهار فرصتی داری
بسرع آنکه گوی جو ز پسندی بر عشق میکردم
دو عالم را چو بگذاری بدان وادی سپی کالخا
نسیق خود مکن خود را ز خود دیگر بروز بهار
همی داز مار را ببی کی بسیار ز دهر زمان عسقت
صلا زد میزبان عشق بر خوان بنا در دم
لبا لب کرده دریای ز خون و کف سبوس درکش
ز هر آلوده لختی از کباب شور دل و انکم
ز کاین بود و باده ان از آن بسیانه میر قصه سند
بنا داخانه ویران و کشاد میر بانی را
فروغ جاه و داخ و ابی بملک انزوانی
روز از رفت و روی کرد کرد دون دگر کردی

تعالی صدر عن ذلک زر و سیم بردا نیس
که ایام صعوبت سکند رحمت خدا خوانیش
شکم خوار کج میش دل دو مثل بسیت دیس
صدف کن قلزم دل را و رشک گرم بستریش
نگفتا کام اول برگ و مسر کیست با مانش
نشان میل و فر پیکست پیرهای شهیدانش
که قطع ره خیال اسپا توانی کرد اسانش
بمرگ تازه دست و گریبان در پیا بانش
که میش تلخکامی بود و دل سلوی بیابانش
نهان از کام و دل زد یک لب بدم لقمه بانش
تنغیر مذاق افکند بیش برگ بسا نش
بکام دل ز بانم از پس پاس سبع الوانش
که ز خر ز خوان دمی خشنود مهمانش
که خلد عافیت مر غیبت دست آموز صلوانش
فروغ سینه خورشید و سواد الوجه کیش

محیط هستی از دوران گلی آرزو دارد
بگرد مرکز عرفان سپهر آسیا گردانش

یکی گنجست در دستی که چون نم سخا کاران
صلای طیب عام خلق چون آبست در بارانش

نه منعی فیض را اطوار دون همتانی خلقش
نباشد رحمت حجاب چون درگاه سلطانش

اگر حق نمک دانی کنی کار تو سلطانی
شنیدستی حدیث لیث صفار و نمکدانش

سخا چون آفتاب از کیسه خود کن گدا یابی
سخی بود که هست از کیسه گلشن زر افشانش

بود مه فوق آزاری علاجی در تب هجران
سراسر روزگار زندگانی شام هجرانش

جهان را استخوان تلخ ما جوع البقر دارد
نمیدانم چه لذت میدهد در زیر دندانش

دو روزی بکنید تا خیر زان در قطع او داد
که از خاییدن عرض تو کندی یافت دندانش

ترا در کعبه دل حج اکبر از زمان باشد
که عید اضحی صبح عمر سازی کار قربانش

چو بر طور رضا راهی بکن نعلین گستاخی
که ارنی گوی باشد از زبان دل شبانش

بزیر سایه نخلی در اگر پرتو وحدت
توانی انا منه گوی او را آن گلستانش

تن را پی مکن فراش باطن باش صبح آسا
که خورشید درون بیند نه بیرون عریانش

در اصل فطرت ار پاکی بلوث آلوده کی گردی
بجوی خون رسید افتد همان پاکست دامانش

ز باخوارزمی گو از خود ز رجدا بسیار رو دارد
بتنها عاشقی باشد جدا از وصل جانانش

چو بازاید ست اوستادار حی خود و گرد
خسان دانند که بادم دکی افزود شمع داماش

براه قصای

براه انقضای عده دارد چشم پیش ... کرا افزون شود گر بیسم کردد غم نقصانش

اگر عمر ابد خواهی آتش بر زینتی را ... بقا لعلیست از زنده فنای جسم فرمانش

ولی باید چو سپند آن سخت گر جان آورد سجده ... جمادی را که هم خود سیاخت آتش

درآید از در الفت چو در دامن تشنار وی ... بتعظیمش ز جا برخیزد و صدر دیده منزل

بهر چیزی که داری از دل و جان بیت متش آور ... مبادا با دهان خشک برخیزد مرتبش

رعیت سوی سلطانی فنای او شعله ... که از نقصان خس آتش فتد در خرمن جانش

زمین مشتاق حرمان چشم برو بر تخمی افشاندم ... که سر سبزی ها آب و هوای فصل جانش

براه سحر چون بست بهر دشت سرانی ... حوالت کرد خون دل با ریدۀ یارانش

تو دساکات ز خون آشنای تجرید دریایی ... که در یکقطره پیدا کرد دانی دو صد بحر عمانش

و ترک آید در شرع همچو عاشق یکدل ... کند اغیار را مسجود طاعت نزد خاکش

لیکن هرچه جانرا رضای دل در و باشد ... همه گر ترک فرمانست باید برد فرمانش

واخر قائم اللیلی که پیش از صبح برخیزد ... دمد خورشید همچون صبح از جاکه گریبانش

و دی سکه تسلطان دین نقد مسلم است ... نمیکنم مدح افغان دار العدل ایمانش

ز تهیاب اعیانست و قف احمد مرسل ... نمیکنم مدح افغان دار العدل ایمانش

عریض العلم علامی که در بازار دانایی ... رسالت کمتر خ و شتاز انسان دکانش

کی مقصود الاول بیع بیستیا باغ

اگر گزیده عشقی هلاک عرفان باش / جگر شکاف معانی چو تیغ برّان باش

مرو بکعبه عرفان بپای استدلال / قدم کش حرم دل بچشم ایقان باش

بخاک پای محبت چو سجده ریز شوی / میان آبله نشین و سبحه گردان باش

مباش شیشه که چون بشکنی نزی هیچ / بحل و عقد فروغ نظر چو مرجان باش

گرت هواست که سوگند بر سر تو خورند / ممیز حق و باطل بسان فرقان باش

قبول سکه تو فیض مهر آزادست / چه شد کمال تو گو خانه زاد نقصان باش

چو قطره زود رس و مستو صحبت هیچ / بتلخ و شیرین یک کام همچو عمان باش

بخار و گل چو صبا یکدلانه گرمی کن / چو آفتاب به پست و بلند یکسان باش

بخار رنجشان نخورد لاله و گل / بعکس ابر بهاری بتشنه باران باش

چو خاک تیره چه افتاده سنگ پهلو / چو آب در قدح کافر و مسلمان باش

چو تیر گر نظر اهل شرک کوری کن / بلند مرتبه در چشم اهل ایمان باش

اگر بدیر روی از صنم حکایت گو / وگر بمیکده آیی پیاله گردان باش

باین چو طرح ملاقات افکنی ای شیخ / بآن اگر دم الفت زنی همان باش

صلاح کار در آشفتگیست جمع مشو / میار پای کم از طره پریشان باش

ترا ز حین حسین منزبان و هر تستا / بخواه آنچه بجگر خام بسوز مهمان باش

اگر بداغ بسوزندت اگر مکش / وگر بتیغ زنندت چو زخم خندان باش

اگر زمانه شود تیغ یکتائی کن / وگر شکست شود در روزگار پیمان باش

امل چو گرد کند آب بیساز شو / جنون چو جوش زند عقل را گریبان باش

چو آفتاب تموز از تو چند گرم شد / تو هم چو عافیت از این و آن گریزان باش

نخوانده خنده بمجلس چو بادی رفتن / ز چشم خلق چو آب حیات پنهان باش

مدام دیده و دل سیر همچو استغنا / زبان در سینه کاینه تهی چو خوان باش

تمام عمر نداشته گر آتش دل / مدد ز جذب هوا چشمه شیمان باش

چو قطره راست رو همچو قطب گوشه نشین / برنگ مرکز یک رای پا بدامان باش

چو از حقیقت اشیا سخن کنی گستاخ / ز دو دست و دل خویش را نگهبان باش

مرنج هرزه و کس را بهیچ رنجه مکن / وگر مرنج بیازی شدی بجانکش باش

چو بر کمال تو حجت رود مناقشه مکن / ولی چو دعوی نقصت کنند برهان باش

بگوش گر ندهد راه ناله بلبل / تو نیز هرزه در ابلیل گلستان باش

قبول و رد ترا چشم بر کف علمیست / نشسته بر سر مزروع خود چو دهقان باش

نکومیست که این بام شو از آن بگریز / اگر توانی از خویش هم گریزان باش

بفتح ملک بقا چون شوار سلیمان بیتی — بیا مگوی فنای فنا و سلطان باش

گرت هواست که در بوز سینه غوطه خوری — چو صبح صاف دل و همچو تیغ عریان باش

کمان وجی نفان مکش و گر بکشی — چو آه خسته دلان تیر کنده پیکان باش

دمی که یار بتا برد و ستی تو شو — ز یار تشنه جو بی مکر و جان جانان باش

براه حق نفی که کحل الجواهر حکمت — چو داغ دل همه تن چشم گرد و حیران باش

وگر نظاره نظاره بایدت دادن — ببند چشم و در قفل همچو مرکان باش

تو خود نه اتقدر آلوده بناخیری — که منت کنم بهلو تهی دونان باش

ز کوی همت بی منت و موجه نسیم — غذای آتش دل گر دهی پشیمان باش

مکن چو کوه قوی گردی بجنبش صبا — چو موم در کف آتش مطیع فرمان باش

تمام حافظه شو در ادای سکی دوست — وگر رسید بتو رنجی ز خصم سپهان باش

اگر مرج هستی و چون صفت — چو آشنای مزن کوس سلب امکان باش

مشو مضرت بیم گر نه نفع تریاقی — نه خیر خواه و نه شر لاف شرط یاران باش

آه ازین اندکان گوی فق — داد ازین گریدکان نفاق

دو زبان دو رو چو بر قطون — از درون سم و از برون یاق

بدتر از مرگ همچو بی‌خبری | عمر کاه و مملو چو شام فراق

همچو تریاک پیر و با حق جنگ | ترش روی و فسرده همچو سماق

همه در روغن حسد جوشان | همچو ماهی بتابهٔ احراق

قابل احتراق چون سیرم | مایهٔ افتراق همچو طلاق

آتش کینه بس که افروزند | سنگ بر سر خورند چون چخماق

نغمه بسنجند فرق ناکرده | سبک از راهوی نوی از عراق

چون نوا زنی و گاه میگویند | که عجب دلکش است این عشاق

دم ز بیات زنند و نشنیدست | گوش‌شان نام نفس و آفاق

به بود نزدشان بخاصیت | روز مستقبل قمر ز محاق

منتهی در ملاوتند از آنکه | اولیاتشان نماید شاق

پدر جهلشان شمرده خلف | خوانده شان مادر طبیعت عاق

کرده دود چراغ مدرسه‌شان | تیره دل همچو چهرهٔ اوراق

در طبیعی ندیده اند مگر | بابی از زیج مقالهٔ ز صداق

همه تشریحی اند و نشنیده اند | فحش از حقن و زرق و ز ماق

طرفه‌تر آنکه صاحب حدقند | فرق ناکرده طرفه از شرناق

نفی لقمان کنند و نشناسند / برص از دمعه و جرب ز سلاق

از بلا در علاج بیچ کنند / ور سنا میکنند حبس اطلاق

سکته را نام کرده ذات العرض / خوانده قولنج را ز حبل سلاق

در حساب ار چه در حساب نبند / جفت دانند خمسه العرطاق

عمرها خوانده اند و ز جهل / جمع مسجد کنند را غاق

ور بپرسی که امرد جمع چیست / دمنی پر کنند کاستنشاق

از لغت دم زنند و چون گوئی / که چه چیز است معنی نشیاق

بخت‌انید دفتر و گویند / که کجا میت در دیار عراق

از فلانی بهزل پرسیدم / که روی چیست ای تعاف فرطاق

فکر بسیار کرد و گفت اینست / سپر درختی بنیه و قواق

باز گفتم که رسم منطق چیست / گفت مبحوث عنه علم بسیاق

دم ز حکمت زنند و چون گوئی / چیست موضوع حکمت اشراق

و ببیت ما لابش میکوشند / که ضمایر بود علی الاطلاق

خویش را اهل ذائقه شمرند / لیک شهد است زهر سماق

کسب خوشتر ز دانی ار کتاب کنند / شنود صبح وصل شام فراق

زشت را غازه زشت تر سازد	چکند بادها و بد اطلاق
تا دل فتاد نسخهٔ عشق تو در برم	گشت از زمانه جریده بستان دفترم
ریزد ز من ملال اگر شام غم تم	جو شد ز مرغ وش ملک صبح محشرم
انجاکه شوق ما به کند گرم ما سیم	وانجا که عشق شعله فروزد سمندرم
بر گوشه کلاه سخن دسته گلم	در زلف تابدار سخن کان عنبرم
دریا وش ستیزه فلک می سایدم	جرمم همین که چشم فلک خوانده اخترم
آغشته ام بخون که چو چشم عاشقان	آلوده نیاز بود پای تا سرم
دایم بیک لباس بپایند زانجاد	خوش خلطه میانه بخت و اخترم
رنجیده ام ز خویش برانم که چون نمود	در کوچه دچار شوم تند بگذرم
عقل نخست دم زندم از برابری	امار شرم لال نشیند برابرم
بودم هنوز نطفهٔ خام صدف که در	میکرد گوش سفته بمالیش گوهرم
اکنون که هست بحر هنر را چو من دری	پیند بخاک راه و نهد پای بر سرم
هرگز متاع درد چو من عاشقی نداشت	یک ناله را بصد دل آسوده میخرم
من تشنه لب حسین صفا بان حسرتم	نابد فزون ز لجه نگهوی کوثرم

آن طوطیم که کامم شیرین باشد
شکر فتاده نیستم و بر تعله مبرا

از بس که خو گرفته بزهر بلاستم
کام هوس نمی برد از تلخی شکرم

چون نخل کوهسار نسنجیده کنم نمو
تا ریشه در زمین جگر نیفشان برم

انصاف باغبان جهان بین که هر گرم
آبی بپا نمیکند و میخورد برم

نابالغیست عقل و مکلف بعشق نیست
ظلمت اگر نکتب دانش برم

بگذارمش که حله سودا بیاورد
آنگاه پیر تقید خویشش در آورم

مبدا بمن سپرده کلید در سخن
در صورتم فقیر و بمعنی توانگرم

خویشی بود بزمرهٔ روحانیان مرا
از روی فخر ناطقه خواند برادرم

بر توسن سپهر سواری نمیکنم
خرمیسم که عجب دهاپیب داریم

از نقش بوریای قناعت نمیکشد
خاطر بدق مصری و دیبای ششترم

پیمانه ز من دقیقه حلی حود معلم
گیرد ز من چراغ ره خانه رهبرم

از من کند طلوع چکیده صد آفتاب
رسمی عجب نهاد دل و دست خاورم

پرورده است خاطر من بر ردا منش
در رفتگی سینه ولی نعمت خودم

صبح سعادتم بصفا زان هلال عید
چند بر روی صاف ولی سیه اکبرم

هر گرکسی نگر ز من باد ما نکند
در د طلب نکوشته غزلت مسترم

تا مضطرب چو ذره ام از کنج بیکسی / کو صبح تا بنده که زند دست بر درم

نا اهلی زمانه بود جرم فضل من / من خود میانه فلک و خویش داورم

جام بلا ز ساقی بدبست روزگار / ناچار می‌ستانم و چون نوش میخورم

شهد

گل نیستم که وام ستانم ز بوی گل / چون غنچه از شمیم طبیعی معطرم

در نور گه صفا نکنم خوشه از کسی / روشن ز نور خویش چو خورشید انورم

گردون نیم که حلیه پذیرد از شفق شوم / تیغم که هم ز جوهر خود غرق زیورم

میسوزد از برای چه زد داغ عشق / دل همچو عود در بدن همچو مجمرم

بر هر دری که رفتم از آن روی بسته بود / یکدر گشاده نیست از آن کاخ ششدرم

پهلو زند زمانه بگردون پس ازین / گر سفره بوسع سخا وا نگسترم

ارواح قدس کالبد من نمی‌برد / گوئی ز صاف گرده فطرت مخمرم

مینی سپهری ز خرد و عنصری ز فضل / گر دادگر جهان طبیعت مصورم

از من گرفت زینت جهان را که مرکزم / بی من مدار نیست فلک را که محورم

بیهوده چرخ از آن انجم فشاندست / هرگز به بام او ننشیند کبوترم

آخر چه قدر دارد پیش من آسمان / گر دود آه شب همه شب آسمانگرم

در بیت ما گرفته همی آتش و فام / در دوزخ محبت دیرینه اخگرم

همچون دو بیت مغربی چرخ را بجست — نقدی که می‌سپرند در کشور بکشورم

بر رغم شهر وای چو دو بیت رو شناس — از شهر خویش اگر بغربی می‌روم درم

هر لحظه گو سر دگر آرم که در میدم — گردد بتازه بار پسرگان دیگرم

زال جهان که هست عجوز جوان نمای — تا کی فریب عشق دهد زیر چادرم

خواهم که نیم مست ز صهبای خسروی — جامی شوم و چارش و چادر بر درم

از بس که آب روی من بخوار داد امید من — گر غوطه در مراد خورم نیست باورم

انجم دلان ره به خاطر که کرده‌اند — عادت به نیم خورده نوال نگار غضنفرم

بعرعرم

من صفدر کلام و بعیت کنند نفی — مستی نیدیا حق هو دان خیبرم

دین فی قبول قد شان نیم جان — چون ذوالفقار کین نصابت شان آورم

از بس غزا نگار فر معنی همی کنم — گر شد هلاک زعره الله اکبرم

تو پس صاعقه کردار خداوند جهان — همچو باد پت سبک سیر و چو لیست روان

وه چه جنگی که دم پویه از رو یاد گرفت — وهم بالا دوی مهر تگاور دوران

اگر از گرم روی هاش بدخشی سر — سوی غرب شجر و سی سیر برده در ملک

بحال دل

بحیال دل عشاق اگر راه کند | از فلک درگذرد آه جگرسوختگان
گر بتازیش کند و با فلک راه نورد | گوی سرعت برد از چنگ فلک در میدان
اگر اندیشه کند میل دویدن او | باز پس ماند در گام نخستین چندان
که اگر آب شود پیاکن اندیشه دو | بعد صد قرن نیاید مگر از گرد نشان
خط ممتد بصر سرعت او گر یابد | بازگشتن نتواند که شود گرم عنان
هیچ گویند میان رفتن و برگشتن یا | که محالست برجا یکی آن یکران
مطلعی همچو گل از شاخ نهالم بشکفت | که بسر منزلش طبع روان حیران
گر از سرعت او بهره برد تیغ زبان | بیکنفس شرح کند قصه روز هجران
گر درون دل شخصی بمثل راه کند | فکر بیصبری آن تنگ خوش جولان
پس کی ناخواسته آید بزبان حرف دل | بعد ازین در دل کس راز نماند پنهان
بخششی از جلدی او دارد گر گرم روی | میرود سوی فلک بیک نظر دیگران
عرقی از سرعت او گر بجگر نقش کنند | بدهد از خاصیتش عرق و زندی ضربان
گر از سرعت آن بر حرکت بهره ورست | که همین ضرب یافت مدار شریان
بس که در وادی علم حرکت بی بدلست | نکته در گرم روی کسب از او کرده گمان
فلک شده نو زرد ضعف از غیرت | حرز مین دو لد جواز فغا سمند ذات شان

مثل آن چنگ نیابند جهانگرد دگر   گر بتازند و واپسه بسر اپای جهان

کامکار ار همی از جود تو آسیبی خواهد   که اگر به نبود و نبود کمتر از آن

نه که چون آیب من اندر قفس آینه تردی   ثانی او نبود در همه ملک ایران

شبه آن چهره بدراه که داده پیش   نشنیدیت و ندیدیت قدیم دوران

اگر از رفتن او بهره بر دست کلام   بعد سالی بصماخ آید از سوی هان

اگر امروز کند شخصی از روی مثل   قصد در عرصه اندیشه در آوردن آن

چه بلا سست عنا هست که از غایت ضعف   سالها بگذرد آنگاه در آید بگمان

سخن از دیر بره آمدنش چون گویی   رفتن از حرف بحرف دگرایان شتن آن

بسکه در شعرم ما نجا صبه آید چو کنم   غایت سستی آنست زمین گیر بیان

آخر ایام جوانیش ندانم کان پیر   بوده صد ساله در آندم که نباشسته جهان

میتوان گفت که از جام ندارد دل او   که بود در قدم دهر وجودش هان

نسبت رفته عمرش به همه مدت عمر   نسبت مدت آنست و زمان طوفان

گر بخواهی که برای رهش گید و نه گام   هر دو حرفی بتحصیل علوفه فرمان

میتوان گفت از و صاحب علم شرح   بس که اعضای تنش بر سر انست عیان

بیکنم خاطر خود را همین شاد که او   نخورد جو که ندارد و بدبالک فدان